ازقی وعده بازاید

روز قیامت که خلق طاعت وخیر آورند
ما جز بضاعت کرم انس کریم افتقار

رساله صاحب دیوان

بسم الله الرحمن الرحیم

خواجه صاحب فرمان نیک سیرت و خوب صورت جهان شمس الدنیا والدین صاحب
دیوان الماضی علیه الرحمه والرضوان کاغذی بخدمت شیخ عارف سالک ناسک قدوة المحققین مفخر
السالکین مصلح الدین سعدی رحمة الله علیه فرستاد و از خدمت او پنج سؤال کرد
اگر دیو بهتر یا آدمی   مراد شش جهت دولت بخود   اگر جانی بهتر یا غیر جانی
علوی بهتر یا غیر علوی   اگر [illegible] بدست دارنده از بهر آن نیز کو دار می رسد
و پانصد دینار زر از بهر علفهٔ مرغان است قبول فرماید که پس از آن عذر ما خواسته شود
آن شخص که کاغذ و زر می آورد چون باصفهان رسید با خود اندیشه کرد که بار تا من دیدم
که خواجه زر بشیخ می داد و قبول نمی کرد و این از بهر علفهٔ مرغان است من خود در عرض مرغان
در آوردم و چون با خود این خیال کرد صد و پنجاه دینار زر از آن برگرفت و در اصفهان در
دکان تاجری بنهاد و بشیراز آمد و کاغذ در خدمت شیخ آورد و بنهاد و شیخ چون بر کاغذ
وقوف یافت دانست که آن غلام تصرف کرده است اما با آن کس هیچ نگفت فردا بیا
تا جواب بنویسم روز دیگر بخدمت شیخ رفت و کاغذی سربسته بوی داد و او برخاست و روانه شد
و چون کاغذ با آن اسم بخدمت خواجه برد خواجه بخواند و در آنجا نوشته بود   شریف اوقات
فرزند عزیز دوام یافته و بوظایف طاعات و خیرات آراسته باد   سؤالی که پرسیدهٔ
از حال بنی آدم و دیو   من چه جواب بگویم که دل از کف ببرد   دیو بگریزد از آن قوم که قرآن
خوانند   و آدمی زاده نخوانند که مصحف ببرد   سؤال دوم که نوشته بود که در شش جهت
اول این باب توبه و بسته است   و در دیگر خانه توبه و بسته است   سیم توبه و پشیمانی
چهارم [illegible] بسته است   چنین گروش بزن کهنه   تقضای بد از [illegible]
سؤال سیم آنکه جانی بهتر یا غیر جانی   [illegible] عوض [illegible] ببرد   [illegible] از آنکه بود بداد
دنیا ده [illegible] باده [illegible] از آن [illegible]   از من بگوی [illegible] آدم [illegible] کو [illegible] داد می دهد
جا بجا

حاجی نو [illegible] بیشتر است از برای آنکه   بیچاره خار نخورد و باری برد   سؤال علوی و عامی که نوشته بود
بهر خویشتن ندیدم من این چنین علوی   که خمر می خورد و کعبتین همی بازد   برو ز جنس همی بر [illegible] رسول
که از شفاعت ایشان بجا نمی‌ازد   دستار زر که فرستاده بود   خواجه شمس بغم فرستاده است و مال
مالش افزون باد و دشمن پایمال   همه بدنیا ریش ساعی [illegible]   تا جهاند سیصد و پنجاه سال
خواجه روی بغلام کرد و گفت ای کس زر کجا بود غلام گفت من باز دیدم که خواجه جو فرو داد زر بوی
قبول نمیکرد و این زر از برای علفهٔ مرغان بود بنده زر از آن برگرفتم خواجه علاء الدین برادر خواجه
ممالک صاحب دیوان شرق والغرب طاب مثواه فرمود که همین غیرت بر فرزند و در شیراز زنند و این کاغذ را
به برد بخواجه جلال الدین ختنی ده تا ده هزار دینار زر بوی بر گیرد و در سره کند و بخدمت شیخ برد و عذر خواهد
و همت طلب کند آن جنس بخدمت [illegible] رخواهد بود آن غلام در حال بکارسازی مشغول شد و
دیگر روز بامداد از خدمت خواجگان روانه شد چون بدار الملک شیراز رسید و کاغذ با ورد آن نقش
روز بود که خواجه جلال الدین ختنی وفات یافته بود آن غلام کاغذ بخدمت شیخ سعدی رحمه الله علیه برد
شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت هم در حال بر کاغذ نوشت   بنام صاحب عادل علاء دولت و دین
که این بدولت ایام او همی نازد   رسید و پایه غرت فزود سعدی را   بسی کاغذ که سر بر فلک برافرازد
پیام داد که سرو ختنی جلال الدین   قبول خدمت و را تعهدی سازد   ولیکن سراد خیل مرگ تاخته بود
چنانکه بر سر ارباب دهر می تازد   جلال زنده نخواهد شد اندرین دنیا   که بنده کان خداوندگار بنوازد
طمع بریدم از او که برای عقبی نیز   که از مظالم مردم بحق نپردازد   چون غلام باز بخدمت خواجگان رفت
و صورت حال عرضه داشت خواجه صاحب بفرمود تا پنجاه هزار دینار در سره کنند و بخدمت شیخ آورند و بخدمت
و شفاعت گویند که این زر بستانند و از برای آینده و رونده بقعهٔ بسازند شیخ چون فرمان خواجه دید و گفتند ها
که اولو الامر بخواندند و بشنید آن زر قبول کرد و در قبه رباطی که در زیر قلعه فهندز است ببنا برکی صرف کرد و بنید

واین رباط که حال است بساخت تا رساله بعون الله و حسن توفیقه

سالک راه خدا با دانش ملک سخن   این ز الفاظ تو آفاقه پر از زر هم   [illegible] و عالم
ز فروغ تو منیر   و اضح حقیقت و کتبی ز نظر تو محکم   پس شود تا زنده کز آن سر چو جمش   [illegible] نماید بر
انجم ز حکم   بنده [illegible] از تو سلوک است بتوحید [illegible] اول   گمشده مردم با یکره بسیر [illegible] محکم   هر [illegible]
راه حق عقل نماید بعشق   این در [illegible] تو [illegible] که همت عظیم   گرچه این هر دو [illegible]
در دماغ دل سودا [illegible] مستقیم   با [illegible] منصب هر کس [illegible] کرم باز [illegible] تا ز الفاظ [illegible]
جان [illegible]   باد [illegible] و فارغ ز بد [illegible]   خواطر [illegible] تو [illegible] حکیم

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اول ما خلق الله العقل فقال له اقبل ثم قال له
ادبر فقال و عزتی و جلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک بک آخذ و بک اعطی
بک [illegible] اوّل [illegible] آدم [illegible] عین [illegible] که عقل مقدم [illegible]
[illegible] رضا [illegible] کرد و تشریف [illegible] و حجاب [illegible]
اما راه [illegible] کامل برسند و این ضعیف [illegible] زمانه کامل [illegible] و خداوند [illegible] ذوالجلال
والاکرام [illegible] و کراِمش در حصر نیاید   در جلالش [illegible]
و بعد بر آنکه این بنده [illegible] با [illegible] چگونه توان کردن اما [illegible]
[illegible] و برکت [illegible] در خواطر این درویش می آید که عقل [illegible]
که دارد و [illegible] و اول راه ادب و طریقت [illegible] و صاحب چراغ [illegible] که [illegible]
از راه بد [illegible] از بد [illegible] و [illegible] فرق کنند و چون آن
دقایق [illegible] بود که [illegible] چراغ دارد تا [illegible] برسند تا [illegible]
که علم [illegible] عقل [illegible] قبول کردند تا بهتر از این معلوم [illegible]

که هم آلت تحصیل مراد است نه هر کجا پس [illegible] علم فرود آید الجاهل [illegible] همچنان است
که در بیابان از کعبه باز می ماند اگر مراد از علم [illegible] مکارم اخلاق و صفای باطن است که مردم [illegible]
صفای اندرون کم [illegible] بجانب [illegible] از جمال [illegible] روحانی محروم اند پس [illegible]
مرید طریقت [illegible] علم ضروری اخلاق [illegible] حاصل [illegible] تا صفت سنیه [illegible] چون مدتی برآید
با مدد صفا با خلوت و عزلت [illegible] و از ریاض قدس بطریق انس چند [illegible]
[illegible] فیض [illegible] خویش [illegible] و زمام اختیار از دست [illegible] باید اول این [illegible] را
حلاوت و ذکر گویند و [illegible] او را [illegible] خوانند و [illegible] آن را که آخری ندارد عشق خوانند
و حقیقت عشق بوی [illegible] است و مراد [illegible] این شعر از کمال معرفت [illegible]
معرفت [illegible] خیال معرفت [illegible] صاحب [illegible] که موجب [illegible] طلسم [illegible]
[illegible] و کشته بر سر است و کشته بر سر گنج [illegible] کسی ره سوی گنج قارون نبرد [illegible]
و [illegible] که معنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف [illegible]
از [illegible] بی قیاس پنهانی که راه بسر آن نبرد [illegible] پادشاه [illegible] از خواصان او [illegible]
[illegible] گنج [illegible] و قوف یابند [illegible] خون [illegible] تا حدیث گنج پنهان [illegible]
هم چنین از خاصان او بعضی فقرا و مساکین که [illegible] چون وقوف [illegible]
بتیغ بی دریغ خون [illegible] شمشیر عشق [illegible] گنج در افواه [illegible] کسی را در [illegible]
که دار [illegible] بی [illegible] در [illegible] تا [illegible] ذات [illegible] حقیقت [illegible]
بی دل [illegible] چه گوید باز عاشقان [illegible] معشوقند [illegible] آواز [illegible]
[illegible] در سر آن [illegible] از [illegible] معرفت [illegible] خواهم که عشق [illegible]
چه بود [illegible] مقصود در منزل اول [illegible] و جد [illegible] عشق [illegible] حواس [illegible]

ور روی تو گوشم سخنی بگویم   رو بانگ دی و در آتش نیستیم   حیرت ازان یافت

کرمکی شعر پادشاهی نشود و بنده ادراک شنود بسیار عجب نیست زیرا که حکیمان گفته‌اند هر که بدیدم جای نزند

و طاقت ملاحظه بجز اندازه [illegible] اعتراف نمود تا نوناک حق مرکب [illegible] پایان این سرف

که در وادی رونده این راه در هر قدمی قدمی رسیده‌اند و شیخ ضعیف چگونه که در قدم اول که

تمام است و بیهوش کرده‌اند طاقت شراب زلال مالامال حجت بیان آرند و به پایان

نرسند در راه و در طرف گشته فرو شده‌اند هزاران کرسی سیاه شده تخته برکنار یکی از هیچ به

زخم است [illegible] العجز عن درک کمال الفقه نعقلی معلوم شد که غایت و منتهای معرفت حق سرکوچ

انقطاع اوست پس از ترقی   این مرغ سحر عشق زهره زده جانسوز   کان رخنه جان [illegible] دلم

این بحر چنان در طلبش بحر است   کان را که خبر شد خبری باز نیامد   آن دریای آتش

از که میپرسی که او هم بر کنار می‌سوزد   این ره نه به پای هر گدایست   در دست

زبان ما بتمامی است   یا حق نکم و بیاگدام است   لا احصی ثنا تمام است   ای برتر از خیال

قیاس و گمان و وهم   وز هرچه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم   مجلس تمام گشت و بآخر

رسید عمر   ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم   این بیزوری است که در حق چه صفت

جانش گویم   این حدیث از دکر بپرس که ما چه دانیم   تم الرسالة بعون الخلق و الحق

بعون الله و توفیقه والحمد لله رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم   هو الهادی حمد و الصلوة علی رسول الله افضل من ولد والحمد الکافی حب الجلالی

وجود ره الحمد لله علی نعمه و الشکر لله [illegible] و اشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقدسه و اشهد ان محمداً

عبده و رسوله الهادی الی الرشد اما بعد پس از ثنای خدا ازند ذکر بهترین فرزند آدم صلی الله علیه و سلم

در نصیحة الملوک در باب مملکت شروع کنیم بسم یکی از دوستان عزیز جزوی در دان

محزی

منی تمام نفسم نزدیک دراز تکلف در دو جای او نوشتم که نصیحت آسان عام

فرزند آدم مدام بتقاده و بوظایف طاعات خداوند عالم جل جلاله ارآسته باد و حلوم کند که کلام الله

نصیحت رب العالمین که در کتاب مجید میفرماید

و دیگر میفرماید   جمیع فرمود تو یاد و تعداد کس که مفصل ان نه فرما

[illegible] یکف اما بعد طاف کله چند بیان [illegible] ان و بالله التوفیق

پادشاهانی که تعلق در دل شده [illegible] بالله [illegible]

خداوند مملکت مرحب [illegible] و ست

بیش تعلق شده و نام ملکو و جهت و استعانت [illegible] بار کنان

و سپاه فراوان زحمت نمایند و قماش و غله دو دیگر مطاع بر زند بس مملکت آبادان باشد

و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراغ دست و دولت و نیا حاصل و ثواب عقبی حاصل آید

طریق ظلم و رزد بخلاف آن   خطای که بر دست ظالم برفت   جهان باند

او بر سلطان برفت   ای بسیار پادشاهان بگذاشت که بیشتر بر در حق گدای شده‌اند

و رززی بر سر حق پادشاهی و ریاست پادشاهان آورده‌اند که شاه محمود غزنوی

سبکتگین رحمة الله علیه چون شب در آمدی جامه در دولت او پوشیدی و خلوت

پادشاهی بدر کرده و بدرگاه خداوند تعالی با سر طاعت بزمین خود نهادی

و روی عبادت در خاک مالیدی و بنالیدی و گفتی یا رب ملک ملکت

و بنده بندۀ تو بزور بازو و زخم شمشیر حاصل نشد تو بخشیده هم تو خداوند

قوت و نصرت دهی   و الله عبد العزیز با حدادال برخواستی بعد از فریضه

نه شکر و سپاس و حمد رب العالمین بگفتی و استغفار حق تعالی از حق درخواستی و گفتی

یا رب عهده کار عظیم است بر بنده ضعیف فرموده از جهت کفایت مهم کاری نباید
و به آبروی مردان درگاهت و صدق معامله ایشان که توفیق عدل و انصاف ده
و از جور و عدوان به پرهیز و از شستن حق و حق را در جستن نگاهدار و در دور من
که دل بیگناهی از من بیازارد و یا دعای مظلومی در قفای من باشد
صاحب دولت و فرمان را واجب است در ملک دقیقه دقیقه که خداوند تعالی بهر وقتی تامل کردن
و از دوران برانداختن و در احوال ملک از حق بحق نظر کردن تا بعین بصیرت روز
حوالت دنیا ننهد و بیکباره و مال عاریتی مغرور نگردد   یکی از خلفا بهلول را گفت
مرا نصیحتی فرما گفت از دنیا با خود نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری
علما و ائمه اسلام را حرمت دارد و بالای دست ملکان نشاند و با شعور
را ز ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شرع باشد نه شرع تابع سلطنت
و بنای عمارت مسجد و خانقاه و حفر و آب انبار و خانهای بی سر را نا از جهات امور
ملکت   نه مرد آنکه ماند پس از وی بکار   بل وی بکه دهقان و دهقان سرای
قومی که به طاعت حق مشغول اند همت یکی از ایشان مصروف دارد و توفیق همت ایشان
فرصت شمارد با رسلان ملک و مملکت نگاه دارد و دولت در رعایت بیچارگان و حاجت
و اهانت افتادگان پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق مسکینان تامل نظر
فرماید پس هریکی را بقدر خویش دلداری کند نه گوش سخن متوقعان که خزینه تهی گرداند
و چشم طمع بر نشود بلکه خداوندان عزت را خود دیده همت بر این فرو نیاید که از تعفف
حال خوانش کند با شفیع برانگیزد و پس نظر با دست داده است که مستوجب
نوخته راند و توفیق اسباب فراغ و معونت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد

وخواهنده

باید خود گوید انتقام
وخواهنده نباید   اگر نیست مرد از نفس بهره ور
از جمله حقوق
حاصل مردم از آزار حلم و عفو نه باید که دعای بدرو نشنوید
پادشاهان نامی بر وارث ملک جهان است که دوستان جهانیان بیدار دارد
و ضایع نگذارد   پادشاهان بزرگ عیسر روا ندید و تا کسی تا باشد
که مردمان حقوق پاره کنند جای نخواهد که دولت ایشان علم هر چند که
حقی خاص تعلق بایشان دارد که مردان حق شناس باید که حق شناس باشند
و بران قیاس مثل   همه جا با حق شناسی گویند که در دوستی همه وقت خانه دار
روی از حکایت ارباب حماقت در تقسیم و لطف با هم گویند و هر عربی
که صاحب فرمان را تحمل فرمان بران باید کرد تا صلح کردانند فوت نشود و باید که مراد
همه گوید و صاحب همه کس را موجب مصلحت در بر آورد که حاکم شده ترش رو
نشاید خداوندان دربان و در ارشکوه ز غوغای مردم نگرد و دستره
مطاوعش حجاج برد و التماس کرد و جواب نگفت هر دو بخنده که این مرد
غرض من تکبر نیست به حجاج رسید نخواند پس و گفت این سخن چرا گفتی از بهر آنکه
دیروز دل که با من خدای سخن گوی و چون این سخن بشنید التماس بداد
عقرب است که در حق به گناه است که جمعیش رند تا برا دل
کنند و دیگران از نزنند و غیرت که اهل علم از علی مثل و ازجای
و مستند و رمیده تا اگر غلطی کنند پنهان مانند بزرگ و منکس [illegible] دنیا و
سلطان پند طریق دولت است که به رغبت قبول کنند و جمیع توقع ورنده را

در خشم ۱

جنگ با دشمن کنند و در آن بد ایا ستم کنند تا خیر روا ندارد

غریبان روا نبود پادشاه را هیبت و شوکت نمودن اما در خلوت با خادمان

کف دهد و بر او نیز دوستی طمع دارند کار و هر کس که با ملک تملق نماید در

انکار کردند با خیانت ستم در رفق زنند   بنده را اگر گناهی شنیع الظلم

بر آید هی خدمت قدیمش را فراموش نکنند   صد خطا بر کار از خداوندگار روان

روا باشد که بخشند و بر نشند و از تربیت آبا و اجداد مخدوم او عفو باید کردن

پرورده نعمت چون گرگی که بسبب هلاکت خویش برزد محل الله

لشکر با دیگر و جنگ عدو گشته شوند برگ و هلاکش از فرزندان و متعلقان

او دریغ ندارد   چند اگر توانند با غریب بی رفق تمام رفق و تواضع کنند

که منصب تر از زیان ندارد و دل هم دشمن بر سر کردد   خداوند فرمان خوش خواهد

خطای بر بخشند اثر صاحب فراغایه در لباس مخاطب با بزرگان سعی کنند

کنند و شجاعت در آینه آنگاه سعی و نیزه و صلاحیت کاش سعی کنند

خداوند شوکت چون بزندان فرستند غربت و دوست دارند و علیه بس و سعی کرد

مشوح و ندیم و اسباب مجلس او حقتا دارند که بعینی نوازش این است که بعد از آن

یوم لیله و یوم لف فراموش نکنند   دل صحبت آزرده مراد و دشمن مراد

ظلم صریح از گناه خاصه کیان تن زدن است و عقاب سعی کردن زدن   حاکم عادل

بنا دل و دیوار محکم است چو نکو بین کنند بد آنکه بد از خرابی دل   اول نصیب

نزدیکان کنند و دیگر علامت دوران و ترس تو بر تو نزدیک ترتیب تا نگفته چه

عمل کنی در دیگران اثر نکنند

مجامع عادلان سایه و از نسیم ... روز ... جهان ... و دولان مرد و جهان از مرح و معدن کرم

سراف عروس سخن ابستیاری   حسن ... و دیبا ... و کردن ... گوش

دلها را بدرر فواید جا نفزای جهان نمای   مغز کرامت اغنی جان ... سالت آیات

خواجه کشور دانایی و دیباچه دفتر سخن آرایی صادق برهان   صاحب دیوان

صدر جریده انبیا و بیت قصیده اصفیا   و علی آله ... الاصحاب

بسم ... چشم و چراغ جمع رسل ... سبل   ... باش ... اصطفا

گنجینه حقایق اسرار کاینات   مجموعه مکارم اخلاق انبیا   ... چشم ... علم

... و در دو ... خجسته فرا ... و ... جلیه و ... جامع

جمهور اصحاب او باد   تا سمند خوش خرام عبارت و رخش تیز گام مجاز و استعاره ...

زین نهاد در میدان ... جولان ... و گوی ... فصاحت و بلاغت گوی ... از ...

اقصای قاصی ... در ربوده و تا صدای ... طبلات ... جلالت

... اطراف عالم و اکناف ... لسان ... تیغ ... بیان

جلال ... کمال ... بحار ... قتال ... طلب ... الملاحظه ...

... کلام ... و جدال ... معارضه و مقاومه ایشان ... چنبر ... دل و قال کشیده که

مستغرق ... و ... روشنان   ... ۱

شمع ضیا بر نقادان رشته بلاغت و جوهریان روزبازار فصاحت نامداران خطه سخن
شهسواران عرصه ذکا و فطن سالکان مسالک نظم و نثر مالکان ممالک شعر پوشیده نیست که
گوهر سخن در اصل خویش سخت قیمتی و با صفا و کلام منظوم در نفس خود عظیم نفیس و گران بها و در کان
امکان هیچ متاعی از وگرانمایه تر نتوان خرید و در بازار او وارج بضاعت از وبارخت تر
نتوان دید صیرفی خرد را نقدی از ان عزیزتر بدست دل نیاید فکرت را صورتی زیباتر از و در پرده
خیال روی ننماید و ارج مقدار آن در شاهوار نزد الا خردمند کامل قدر و اعتبار این متاع تمام
عیار نشناسد الا صیرفی عاقل گر بدی گوهر ورای سخن آن فرستادی خدا بجای سخن
اما اسالیب کلام و تنوع نثر و نظم بسیار و بی شمار است و تفاوت حالات سخنوران و تباین درجات
هنرپروران بحسب مناسبت نفوس و طبایع و رعایت مولفت رسوم و اوضاع و تنقیح و تحسین
و تزیین آن از باعتبار مقتضیات مقام و اعتبار استمام کلام از ادخل و تقدیم و تاخیر و ابهام
و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب و خواص افادت در هر باب جمله بریک سلسله
مبنی و متکلم علی الحقیقة بر تنگ دقیقه و قد قیل لیس البلاغة ان یطال عنان القلم و یسار
بل بیان بلغ اله المراد بالفاظ اعیان و معان افراد ... طراز ان القول ... و شافر
چون بر کنار ... رسد ... واقف شود ... عبارت او ... ی ... و ... او
طرادت پذیرد ... باب ... باشد و یک غزل او واقع مواقع دیوانی

گردد و قطعه از مملکتی اقطاع یابد و رباعی از ربع مسکون خراج ستاند قافیه سنجان گوهر
بر کشند گنج دو عالم بسخن در کشند خاصه کلیدی که در گنج ذات زیر زبان
صحن سنج ذات مخلص این کلمات و ملخص این مقدمات ذات ملک صفات مولانا الاعظم
مرحوم سعید شهید مفخر افاضل العلما معدن اللطایف الروحانیه مخزن المعارف السبحانیه شمس الملة
والدین محمد حافظ طیب الله تربته و رفع فی عالم القدس رتبته که اشعار آبدارش رشک چشمه
حیوان و نبات افکارش غیرت حور و ولدان ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان
و منشآت لطف آمیزش کنظم الجمان و روض الجنان مذاق و فاق عوام را لطف متین شیرین گردد
و وهان تشنه کامان اخلاص را معنی همین ... داشته اصحاب ظاهر را بدو ابواب آشنایی
گشوده و ارباب باطن را او نه دوای آشنایی فزوده در هر واقعه سخنی مناسب حال گفته و در ای
هر کس معنی غریب لطیف انگیخته معانی بسیار در الفاظ اندک درج کرده غزلهای جهانگیرش در
اونی مدتی حدود اقالیم ترکستان و سند و هندوستان رسیده و قوافل سخنان دلپذیرش در اقل زمانی
اطراف و اکناف عراقین و آذربایجان کشیده سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او گرم نشده
و بزم پادشاهان بی نقل نقل سخن ذوق اندیب و زینت نداشته بلکه هائی هوی مستان بی ولوله
شوق و شور او در سرود و سرود نمی ... مستان بی غلغله عشق نیافته چنانکه شاعر گوید غزلسرایی حافظ
بدان رسید که چرخ نوای زهره و رامشگری بهشت از یاد بداد و او در جهان این ...

گر هیچ شاعر ازین گونه داد نظم نداد [illegible] چو شعر عذب روانش ز بیرکی گوئی که آفرین خدا
بر روان حافظ باد [illegible] بمحافظت درس قرآن و شغل تعلیم سلطان و تحشیه کشاف و مفتاح و مطالعه
مطالع و مصباح و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب از جمع اشتات غزلیاتش مانع
آمدی و مسود این ورق محمد امین در درسگاه [illegible] استاد البشر
قوام الملة والدین عبدالله اعلی الله درجاته فی علیین مکرر [illegible] اثنای محاوره گفتی
که این فراید فواید را همه در یک عقد می باید کشید و این غرر درر را در یک سلک می باید پیوست
تا قلاده جید وجود اهل زمان و تمیمه وشاح [illegible] تا تاریخ احدی و تسعین و سبعمائه
ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود [illegible] روح روان پاکش
با ساکنان عالم علوی قرین شد و پس از مفارقت بدن همخوابه حوران گردید [illegible] بسال [illegible]
ذوالحجه بروز هجرت میمون احمد بسوی جنت اعلی روان شد خواجه شمس الدین محمد
سوابق حقوق خدمت و لوازم عهود محبت و ترغیب عزیزان باصفا و تحریص دوستان
که صحیفه حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان
کمال پذیرد حامل و باعث بر ترتیب این کتاب گشت امید بکرم واهب الوجود و
مفیض الخیر والجود آنکه قاری و ناقل و جامع و سامع را در مشتغل این احوال و اثنای
این اشتغال حیاتی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت کرداناد و هفوات

و شرات را بفصل کامل و حسن شامل در کنار [illegible] علی ذلک قدیر و بالاجابة جدیر

وصلی الله علی محمد و آله اجمعین

م

ز دلبران نتوان لاف زد به آسانی — هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکر دهنی مایه هاست خوبی را — به خاتمی نتوان زد دم سلیمانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من — مباد خسته سمندت که تیز میرانی
همنشینی رندان سرفرو ناور — که گنجهاست درین بی سری و سامانی
بیار باده گلگون که یک حکایت راست — بگویمت [illegible] سامانی
بخاک پای صبوحی کنان که تا من مست — بکوی میکده استاده ام به دربانی
بهیچ زاهد ظاهر فروش نگذشتم — که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بنام طره دلبند خویش خیری کن — که تا خداش نگه دارد از پریشانی
کمینه چشم عنایت ز حال حافظ باز — دگر ز حال بگویم بآصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان — که داد نتیجه برده حال انسی و جانی

قوام ملت و دین محمد ابن علی
که می درخشدش از چهره فر یزدانی

توئی حمیده خصالی که گاه فکر صواب
ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی

طراز دولت باقی ترا همی زیبد
که همت تو نهد نام عالم فانی

اگر ز گنج عطای تو دستگیر شود
همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

توئی که صورت جسم ترا هیولا نیست
ز جوهر ملکی در لباس انسانی

کدام پایه تعظیم نصب باید کرد
که در مسالک فکرت نه برتر از آنی

درون خلوت کروبیان عالم قدس
صریر کلک تو باشد سماع روحانی

سوابق کرمت را چگونه شرح دهند
تبارک الله ازان کارساز رحمانی

کنون که گشت هوا کار جلوه گاه چمن
خزان نسیم صبا یافت همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل سپار دباز
بباد داد صبا لاله های نعمانی

بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار
که لاله می دمد از روح روح حیوانی

سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ
بغنچه میزد و میگفت در سخن رانی

که سنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی
که در خمت شرابی چو لعل رمانی

نگر که می نخوری بر جمال گل یک ماه
که بار ماه دگر میخوری پشیمانی

بشکر همت [illegible] گر میان بربست
[illegible]

رموز سر انا الحق چه داند آن غافل
که منجذب نشد از جذبهای سبحانی

درون پرده گل غنچه بین که می بازد
ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی

طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار
که غیر جام می آنجا کند گران جانی

تو بودی ای که ام صبح امید کز مهر
برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی

شنیده ام که ز من یاد میکنی که گاه
ولی بمجلس خاص خودم همی خوانی

طلب میکنی از من سخن خطا اینست
وگرنه با تو چه بحثست در سخندانی

هزار سال بقا بخشدت دعای من
چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست
که ذیل عفو برین ماجرا بپوشانی

همیشه تا بهار از صبا صحیفه باغ
طراز نقش نگارد ز خط ریحانی

بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولتت بآسانی

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم
ما بپیش حال از ستم فارست من بی علم

نامه کوته کن چو پر در بند رشک من شوی
زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

دستگاه صبر ما یغمای عشق دوستست
روز آخر حال درویشان بپرس ای محتشم

حکمت کار زر و کنجی میفروشم رایگان | صحبت یاران یکدل مغتنم دان مغتنم
تا نه پنداری که هجران خون عاشق برده | ناله شبگیر در کارست و آه صبحدم
صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو | خوش نگه کن باده درد ورست و مجلس منتظم
گر حریم کعبه خواهی انجمال بی نقاب | لاله و گل دان همه خار بیابان حرم
آن گذشت ای دل که خواری بینی از جور رقیب | یار باز آمد بجا آیه عیش زیر و محترم
ساقیا می ده که دیگر بار در رندی و عشق | نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه توران شاه فرخ پی جلال ملک و دین
بدر آفاق العلی عون الوری غوث الامم

مورد جاه و جلال مقصد فضل و کمال | مظهر انوار رحمت مصدر حسن الشیم
کان مردی مروت معدن صدق و صفا | جوهر عدل و سماحت عنصر لطف و کرم
رافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دین | حامی آثار طغیان قامع ظلم و ستم
صاحب کافی کجا و خواجه پسنی کجا | کافی و افی تویی صاحب صاحب قدم
آستانت مقصد دولت نه اکنونست و بس | دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم
بخت بیدارت چو می آید بصحرای وجود | خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم
صیت جود بی حسابت نیست امر مختفی | این [illegible] شنید از کوه و در جد اصم

سود بازار جهان بیرون ز ذکر خیر نیست | هر ذرتیست ای خداوندان بیار دم
قلب بدخواهان شکست اقبال بر جای تو | هر که دل آن شکند فیروز گردد لاجرم
هان نه پنداری که شاهی میزنی بر قلب خصم | همت ارباب دل ثابت و اصحاب حرم
زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان | کند این سودای کج بوجهل گردد بوالحکم
شرح احوال ترا الحق پر عجایب دفتریست | بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم
تا بلیم مهجور بود از خاکبوس مجلست | در دو گوشش درد بود مام باز یابان ندم
با شما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست | علم آصف دیده باشد حالیا در جام جم
تا جهان باشد نکو در جهانت نام باد | وین عجایب پس جان باد از ولی جان خرم
دور تو بادا دور گردون جهان بادا چنانکه | گر محاسب بشمرد حرفی نباید پیش و کم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم | یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز | کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه | پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من | از جام شاه جرعه کش آب کوثرم
شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل | مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — کی ترک آبخورده کند طبع خوگرم
ور باورت نمیشود از بنده این حدیث — از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن مظفر غازیست حرز من
وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود — از شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه — کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود — در سایه تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست — غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم ز یمن مدح تو صد ملک دل گشاد — گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح — نه عشق سرو بود و نه ذوق صنوبرم
بوی تو می‌شنودم و بر یاد روی تو — دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی به آب یکدو عنب وضع بنده نیست — من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوری بسیست — انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه — طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانه عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من — گر لاغرم و گر نه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر — من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاد سایه خورشید سلطنت — اکنون فراغت از خورشید خاورم
مقصود ازین معامله بازار تیزیست — نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد — افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی — بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
بعزم زاغ سپیه شاهباز زرین بال — درین مقرنس نگاری آشیان گیرد
ببارگاه چمن رو که خوش تماشاییست — که لاله کاسه زرین ز ارغوان گیرد
چو شهسوار فلک گرد از جام صبوح — که همچو شعشعه زر زر گل جان گیرد
صبا مگر که دمد هم چو روز شاه ماز — کهی لب گل و گه زلف دلبران گیرد

من اندران که دم کیست این مبارک دم
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالت است که گل در سحر نماید روی
چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد
چه شعله‌ایست که در شمع آسمان گیرد

سر ملوک سخن حافظ است ازان هر دم
بذو الفقار زبان عرصه جهان گیرد

چرا بقبضهٔ غم و حسرت سپهر دایره شکل
مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد

ضمیر دل بگشایم بکس ولی مرا آن به
که روزگار غیور است ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول
بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر
چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد

جامی آورد از یار و از پیش جامی
بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد

نوای مجلس ما را اگر کشد مطرب
گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد

سکندری که مقیم حریم اوست خضر
ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهره و تایید شیخ ابو اسحق
که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی بر فلک سروری عروج کند
تخت پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد

چراغ دیدهٔ محمود شد که دشمن را
ز برق تیغ وی آتش بمغز جان گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
تیر [illegible] گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست
ز روی [illegible] گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت
چو فکرتت صفت [illegible] گیرد

مدام در پی طعنست بر حسود و عدوت
سماک رامح ازان روز و شب سنان گیرد

فلک چو جلوه کند بلد و سمند ترا
کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

ملالتی که کشیدی سعادتی دهدت
که مشتری نسق کار خود ازان گیرد

بر امتحان تو ایام را غرض آنست
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

وگرنه پایهٔ عزت ازان بلندترست
که روزگار بر و حرف امتحان گیرد

مذاق جانت ز تلخی غم شود ایمن
هر آنکه شکر شکر تو در زبان گیرد

ز عمر بر خورد آنکس که در جمیع صفات
بخویش بنگرد وانگه طریق آن گیرد

چو جای جنگ نه چندی بکام یار دهت
چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد

دران مقام که سیل حوادث از چپ و راست
چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را
که حملهای چنان قلزم گران گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی
تو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد

گر رحمت حق این خاندان دولت گشت
خراش در ازان و فرزند و خوان و مان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کین نعمت | عطیه‌ایست که در کالبش جان گیرد

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان | از پرتو سعادت شاه جهانیان
خورشید ملک‌پرور سلطان دادگر | دارای دادگستر و کسری‌نشان
سلطان‌نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت | بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه بر درش | دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب دین
خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد ز طلعتش افراخته زمین | شاهی که شد ز همتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود وقت عروج | آنجا که باز همت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او | از یکدگر جدا شود اجزای توأمان
عکسش روان چو باد در اطراف بحر و بر | مهرش روان چو روح در اجزای انس و جان
ای صورت تو ملک جهان و جهان ملک | وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی | چون سایه از قفای تو دولت بود روان
ارکان نپرورد چو تو یک هیچ قرن | گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد | بی رحمت تو مغز نه بندد در استخوان
دست ترا بابر که یارد شبیه کرد | چون قطره قطره این دهد و بدره بدره آن
با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال | وز دست بحر جود تو در دم در اسپتان
بر برج علم مهدی و بر فرق عقل تاج | در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
علم از تو با کرامت و عقل از تو با شکوه | شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
ای سرور فسیح [illegible] حیات قدر | وی داور عدیم مثال عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت | چون ذره حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است | صد گنج شایگان که ببخشند رایگان
همت منقش رخ برابر پرده‌ات مقیم | دولت گشاده رخت بقا زیر گندلان
گردون برای خیمهٔ خورشید مکرمت | از کره ابر ساخته از بهر سایبان
وین اطلس منقش نه توی زرنگار | چتری بلند بر سر خرگاه خویش دان
بودی درون گلشن و از پرورش تو | در هند بوی فلفل و در زنگ زعفران
از دشت روم خیمه زدی و از غریو کوس | تا دشت روم رفت و بپایان سیستان
آن کیست کو که کند با تو همسری | از مصر تا بشام و ز چین تا بقیروان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند | تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان

٩

اینک بطرف گلشن ایمان همی روی — پاینده گان جمند سعادت بزیر ران

ای همی که از صف گروهان فتد پس — فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

وی اشکار پیش دلت هرچه کردگار — دارد همی بپردهٔ غیب اندرون نهان

داده فلک عنان ارادت بدست تو — یعنی که من کیم مراد خودم بران

خصم تو کیست در کف پای خودت فکن — یار تو کیست بر سر و چشمش نشان

هم کام من بحضرت تو گشت منتظم
هم نام من بمدحت تو ماند جاودان

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم / جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است / بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
اگر دشنام فرمایی وگر نفرین دعا گویم / جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبت است بر جریده عالم دوام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی‌فشان | باشد که مرغ وصل کند میل دام ما

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما | آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده | بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت | به که نفروشند مستوری بچشمان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر | زانکه زد بر دیده آب روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته | بو که بویی بشنوم از خاک بستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید | زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم | گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند | خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری | کندرین ره کشته بسیارند قربان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی | تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی | کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگوی
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

بملازمان سلطان که رساند این دعا را | که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم | مگر آن شهاب ثاقب نظری کند خدا را
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی | به پیام آشنایان بنوازد آشنا را
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی | رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را
مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت | ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی | تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
ز فریب چشم جادو جگرم چو خون شده | نظری فکن بحالش [illegible]
همه شب درو و حادث چو بود پیرو حافظ | ملازمان سلطان که رساند این دعا را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز | باشد که باز بینیم آن یار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون | نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل | هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
آینهٔ سکندر جام میست بنگر | تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت / روزی تفقدی کن درویش بی نوا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

حافظ به خود نپوشید این خرقه می آلود / ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینه نالان من / سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است / کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب / تا بیابی منتهای کام را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین / کانجا همیشه باد بدستست دام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضه دارالسلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش / پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه باز بین به ترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم / کین چنین رفتست در روز ازل تقدیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون / رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما

با دل سنگینت هیچ درگیرد شبی / آه آتش بار و سوز ناله شبگیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفت چون خوشست / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه / نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود / زلف بگشادی ز دام ما بشد نخچیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

رونق عهد شبابست دگر بستان را / میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / وقت آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری / که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد دار حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان چه عجب گر بگفته حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ بکجا ساقی و شراب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا قرص آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راه است | کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دل | قرار چیست صبوری کجا و خواب

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما | بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما
از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم | گو کسی گر تو سلامی برساند بر ما
هر دعا آمده‌ام همه دعاوست برار | گر دعا با تو فرستیم خدا یاور ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی | رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما
گر همه خلق برای من تو حیف زند | بکشد از همه انصاف بستم داور ما
بسرت گر همه آفاق بهم جمع شوند | نتوان برد هوای تو برون از سر ما

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بسوخت این دل و جانم بکام دل نرسید | بکام اگر برسیدی ز تشنگی خوناب
بحسن عارض و قد تو برده اند پناه | بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک | که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند | خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مراد دل ز رخت شد یقین که جوید عقل | پدید میشود از آفتاب عالمتاب
ز عشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست | هلاک میشود اینک بیا و دریاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب | فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب غمبار | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف او مشاطهٔ چالاک طبع | در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
شاهد و مطرب بدست افشان و ساقی پای کوب | غمزهٔ ساقی چو چشم می پرستان مست خواب
تا شد آن مشتری در راه حافظ رانقد | میرسد هر دم بگوش مژده کلبانگ رباب

میدمد صبح و کله بست سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب
تخت زمرد زده است گل بباغ | راح چون لعل آتشین دریاب
میرسد از چمن نسیم بهشت | خوش بود در صبوح باده ناب

در چنین موسم چرا بسته | در میخانه ساقیا بشتاب
در میخانه بسته اند دگر | نفتح یا مفتح الابواب
شادی روی ساقی گلبوی | همچو حافظ بنوش باده ناب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن براین غریب | گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار | خانه پروردی کجا آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم | گز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شب رنگ تو | در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت | همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخ | گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند | دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

این پیک نامه بر که رسید از دیار دوست | آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جمال و جلال یار | خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم | زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کامکار | بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار | در گردش اند بر روش اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند | ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح | زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک | منت خدای را که نیم شرمسار دوست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش | آتش طور کجا وعده دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد | در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
آنکس است اهل اشارت که بشارت داند | نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است | ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو | دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی | عیش بی یار مهیا نبود یار کجاست
دلم از صومعه و خلوت شیخ است ملول | یار ترسابچه کو خانه خمار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج | فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

یارب آن شمع دل افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم آغوش که می‌باشد و همخانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که بپروانه کیست

باده لعل لبت کز لب ما دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

وله ایضا

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از کعبه صفا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دمبدم از چشمه چشم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادم چو آمد غم هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که کارم همه در کار دعا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
خال میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندم گونست
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

المنة لله که در میکده باز است
وین سوخته را بر در او روی نیازست

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست

از وی همه مستی و غرورست و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست

رازی که نگفتیم و بر خلق نگفتیم
با دوست بگوییم که او محرم رازست

شرح شکن زلف خم اندر خم چوگان
باکس نتوان گفت که این قصه دراز است

میل دل مجنون و خم طره لیلی
چون قصه محمود و سر زلف ایاز است

بردوخته‌ام دیده خویش از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقه زلف تو یارب یارب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

تاب خور بر عارضش بین کآفتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
بین که کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

اندر آن منزل که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدا معذور دارم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

اگر چه باده فرح بخش و باد گلبیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد
بعیش کوش که ایام فتنه انگیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان دار
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها از اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

سپهر برشده پرویزنیست سرگردان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

ای طایر قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

راه دل عشاق زد آن چشم جهان بین
پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
وقتست که زیاد رسد فکر صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت

دورست سر آب درین بادیه هش دار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که در ره عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

زبان مور بآصف دراز گشت از آن
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و بازنجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران نگاه مجوی
گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد
که در چمن همه گلبانگ پهلوانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسن چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

دل سراپردهٔ محبت اوست
دیده آینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
خاک بوسی حریم حرمت اوست

گر من آلوده دامنم چه زیان
همه عالم گواه عصمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هرچه دارم ز یمن همت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه من سبوکش این دیر رندسوز شدم
بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سایست و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

زبان ناطقه در وصف شوق ما لالست
چه جای کلک بریده زبان بیهوده گوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گر چه پریوش است ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

سرها چو گوی در سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گویست این چه کوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست

هیچست آن دهان که نبینم ازو نشان
مویست آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور آنجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن‌آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش هست کنون باد بدست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست
کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هرکه خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو … کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست
هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست … ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود … خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است … ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست … عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست … که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
دران زمین که نسیم وزد ز طرهٔ دوست … چه جای دم زدن نافهای تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق … که مست جام غروریم و نام هشیاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست … که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازان خیزد … که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه رویست و موی و عارض و خط … هزار نکته درین کار و بار دلداریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری … عروج بر فلک سروری بدشواریست
سحر کرشمهٔ چشمت بخواب میدیدم … زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
قلندران طریقت بنیم جو نخرند … قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ … که رستگاری جاوید در کم آزاریست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست … بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست
بجان او که من از شکر جان برافشانم … اگر بسوی من آری پیام از بر دوست
اگر چنانکه دران حضرتت نباشد بار … برای دیده بیاور غبار از بر دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات … کجا بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید می‌لرزد … ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را … بعالمی نفروشیم موی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد … چو هست حافظ خوش‌خوان غلام و چاکر دوست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست … بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود … ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست
بگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب … سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین … نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر … ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است

برو ملامت دردی کشان مکن زاهد
که بر من و تو در اختیار نگشاده است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاده دل از ره ترا چه افتاد است

بکام تا نرساند لبش مرا چون نی
نصیحت همه عالم بگوش من باد است

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشاده است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آباد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است
دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتاده است

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زانرو که عظیم افتاده است

سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از روز ازل
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای مونس جان
اتحادیست که در عهد قدیم افتاده است

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زانرو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

می خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز | وانکس که چنین نیست درین شهر کدامست
با محتسبم عیب مگویید که او نیز | پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی | کایام گل و یاسمن و عید صیامست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست | شمشاد سایه پرور ما از که کمترست
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته | کت خون ما حلالتر از شیر مادرست
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه | تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم | دولت درین سرست و گشایش درین در
در راه ما شکسته دلی میخرند و بس | بازار خودفروشی ازان راه دیگرست
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت | امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب | کز هر کسی که میشنوم نامکررست
شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم | عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست | تا آب ما که منبعش الله اکبرست
ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم | با پادشه بگوی که روزی مقدرست
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو | کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر

روضه خلد برین خلوت درویشانست | مایه محتشمی حشمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد | فتح آن در نظر رحمت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه | کیمیاییست که در صحبت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی | از ازل تا بابد فرصت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز | خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
خم بخت که دل می برد از شاه و گدا | مظهرش آینه طلعت درویشانست
بنده آصف عهدم که این سلطنتش | صورت خواجگی و سیرت درویشانست
حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک | همه از بندگی حضرت درویشانست

روزگاریست که سودای بتان دین منست | غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیده جان بین باید | وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر | از مه روی تو و اشک چو پروین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد | خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار | کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

یارب آن کعبه مقصود تماشاگه کیست	که تماشاگه سلطان دل مسکین منست
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان	که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین منست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست	دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک	نوای من بسحرگاه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله	گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست	جز این خیال ندارم خدا گواه منست
ازان زمان که بر آن آستان نهادم رو	فراز مسند جمشید تکیه‌گاه منست
مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه	رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ	تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست	وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز	هر که دل بردن او دید و در انکار منست
بنده طالع خویشم که درین بحر محیط	غم دیرینه من یار وفادار منست
طبله عطر گل و زلف عبیر افشانش	فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبانا چو نسیمم ز در باغ مران	کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود	نرگس او که طبیب دل بیمار منست
آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت	یار شیرین سخن نادره گفتار منست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست	صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود	ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا	چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل	رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج	بلی بحکم بلا بسته‌اند روز الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش	که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید	که گفته سخنش می‌برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست	پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان	نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد بآواز حزین	گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند	کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر	که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم	اگر از خمر بهشتست وگر باده مست
خنده جام می و زلف گره گیر نگار	ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست	راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان	بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو	ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت	این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم	با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست	احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست	گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند	زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود	نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا ببند تو دوران چرخ راضی کرد	ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن	که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت	بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست	صراحی می ناب و سفینه غزلست
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست	پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس	ملالت علما هم ز علم بی عملست
بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب	جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت	ولی اجل بره عمر رهزن املست
بگیر طره مه چهره‌ای و قصه مخوان	که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست
ز هیچ دور نخواهند یافت هشیارش	چنین که حافظ ما مست باده ازلست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست	خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست
گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست	هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان	تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
از سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند ازان بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش و اشک از غم دل غرق گلابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

کنون که بر کف گل جام باده صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
نه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش
که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای
کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

محتاج جنگ نیست گرت قصد جان ماست
چون رخت ازان تست بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کامبخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بیخار کس نمی چیند
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جو / که در صراحی چینی و کاسه حلبیست
بیار می که چو حافظ مدامم استظهار / بگریه سحری و دعای نیم شبیست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
سهو و خطای بنده گرش هست اعتبار / معنی لطف و رحمت پروردگار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست

و هم این خسته شد از شهر و بچشمم سالیست / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز عکس رخ او در رخ او / عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش / گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست
ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر / وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد / که برین نکته دهان تو خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد / حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقه روز ازل / تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها / مدعی فهم سخن گر نکند گو سر و خشت
نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
حافظا روز ازل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار / تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت
[illegible]

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید / نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
دران سرست که از خاک ما بسازد خشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد خون من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده آمدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

بنفشه طره مشکین او گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم
نصیبه ازل از خود نمی‌توان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
در دگر زدن اندیشه تبه دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

هر آنکه نقش دو عالم ز خط ساقی خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز دست کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر که میکشد پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه ز خم طاق بارگه دانست

عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان … هر که غارتگری باد خزانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم … محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت … اثر تربیت آصف ثانی دانست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت … آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز مجلس ما خواست کرد شمع … شکر خدا که سوز تبش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو … از غیرتش چمن که سخن در دهان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه منست … خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می شدم … دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
آن روز عشق آتش می خرمنم بسوخت … کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان … زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید … از غم سبک برامد و رطل گران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند … کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد … حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت … کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت … وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
وان عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت … وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود … عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر حوروش که در مه و خور حسن میفروخت … چون تو درامدی پی کار دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست … کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که بخت … تعویذ کرده شعر ترا و بزر گرفت

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت … وندران برگ و نوا صد ناله های زار داشت
گفتمش در عین وصلی این همه فریاد چیست … گفت ما را جلوهٔ معشوق درین کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض … پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت
در نمی گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست … خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم … کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مریدی راه عشقی فکر بدنامی مکن … شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر … ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

حافظ اندر زیر بام قصر آن حوراسرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت
یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگوی
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی
هیچش خبر نبود و خبر نیز هم نداشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از درت آن خسته مهجور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند
گو خون جگر ریز که معذور نماندست
صبرست مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو برسان
که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان دراثر مقدم تست
جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت
حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
غمی کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب — که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو — ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
که گفت حافظ از اندیشه تو باز آید — من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسید — آنکه خاک در میخانه برخساره نرفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل — در یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت — چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست — گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست — که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد — پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو — بهواداری آن سرو خرامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت — بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت — سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست
حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری — کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما — بدست باش که خیری بجای خویشتن است
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل — مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است
مرو بخانه ارباب بی‌مروت دهر — که گنج عافیت در سرای خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی — هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت   بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم   زانجا بآشیان وفا میفرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست   می بینمت عیان و دعا میفرستمت
هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر   در صحبت شمال و صبا میفرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند   قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن   کایینه خدای نما میفرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب   جان عزیز خود بنوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت   با درد صبر کن که دوا میفرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست   تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت   جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک   باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی   دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی   صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت
خونم بریخت وز غم هجران خلاص داد   منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار   بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب   بیمار بازپرس که در انتظارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست   فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت   باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید   تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند   آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن   فردا که شدم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق   ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا   کین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی   بر می شکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم   بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ   پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت   گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

سر خدمتی که کردم بی مزد بود و منت — یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس — گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
این راه را نهایت صورت نمی‌توان یافت — کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ — قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مرده دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشمت مست و او از جعد گیسویت
زهی همت که حافظ راست در دنیی و در عقبی — نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا — که کارخانه دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر آن توفیق — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم بست — که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند — رقیب کی ره غماز داد در حرمت
ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام — همی‌دهند شراب خضر ز جام جمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار — بحکم آنکه خدا داشتست محترمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد — که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
دل را که مرده بود حیاتش بجان رسید / تا بوی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گم گشته که بادهٔ عشقش بکام رفت

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد / ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی / چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی گر صفایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه / پای آزاد چه بندی گر بجایی رفت رفت

شربت از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ملامت نرویم / دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن / در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / کای دریغا که بوصلش نرسیدیم و برفت

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست / در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست / حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو ز شوخی / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف میارای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
باز آی که بی روی تو ای سرو گل اندام / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
دی می شد و گفتم صنما عهد بجا آر / گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

ور چشم تو دل می برد از گوشه نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چکند گر نکشد بار ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت حافظ / جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک من گر ز غمت سرخ برامد چه عجب / خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل خیز از مژه در رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو چون صبح زدم / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود / آه ازین ورطه که در وی خطری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه / بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندت برسد / هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای منظر آن ماه پاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ رو
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن شوق
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می بینم
بجز حمایت زلفش مرا پناهی نیست

غلام نرگس چشمان آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

چرا ز راه خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در پرده هنوز و صدت عندلیب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من در این دیار هزاران غریب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ عجیب و حدیث غریب هست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سایه طوبی ز پی دلکشیه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل افتد بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزه که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

از نهنگ مکن اندیشه و چون گل خوش باش
زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرست حاجت تقریر و بیان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم — این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما — بر لب آن چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلایی بغم محنت و اندوه فراق — ای دل این ناله و اندوه تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست
درد دل گرچه دل از خلق نهان میدارد — حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا — با قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست — از بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
سوز دل دمسازم بنشست چو او برخاست — افغان دل یاران برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمانکش شد با ابروی او پیوست
بازآی که بازآید عمر شده حافظ — هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

بروای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت — که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

کو از خرمن هستی نتواند برداشت — هر که در راه خدا در ره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و ورع — من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم — در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود آنکه چو من — خرقه در میکدها در گرو باده نهشت
راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود — هر که او دامن لذا خود از دست بهشت
حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد — باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست — ببین که در طلبت حال مردمان چونست
بیاد لعل تو و چشم مست میگونت — ز جام غم می لعلی که میخورم خونست
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت دوست — اگر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست — شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست — سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
ز دور باده رسان راحتم بجان ساقی — که رنج خاطرم از جور چرخ گردونست
از آن زمان که ز چنگم برفت یار عزیز — کنار دامن من همچو جوی جیحونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم — باختیار که از اختیار بیرونست

ز جودی طلب یار میکند حافظ ... چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست ... می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست
جه ملامت خور وانکس که چو ما باده خورد ... این چه عیبست بنزدیک خرد وین نه خطاست
باده خواری که درو هیچ ریائی نبود ... بتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست
ما نه مردان ریا و نه حریفان نفاق ... آنکه او عالم سرّاست برین قول گواست
فرض ایزد بگذاریم و بدی هم نکنیم ... وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست
جه شود گر من و تو چند قدح نوش کنیم ... باده از خون رزانست نه از خون شماست
این چه عیبست کزین عیب بود حافظ را ... ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت ... آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت ... جانم از صاعقهٔ آن رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید ... دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت
غرقه در بادیهٔ آتش اشکم که چو شمع ... دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد ... خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست ... همچو باده جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم ... خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی ... که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

خم زلف تو دام کفر و دینست ... ز کارستان او یک شمه اینست
جمالت معجز حسنست لیکن ... حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
بدان چشم سیه صد آفرین باد ... که در عاشق کشی سحرآفرین است
عجب علمیست علم هیئت عشق ... که چرخ هشتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد ... حسابش با کرام الکاتبین است

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست ... سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید ... تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست ... که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب ... بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا که کار جهان هرگز التفات نبود　　رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم　　گرم به باده بشویید حق بدست شماست
از آن به دیر مغانم عزیز میدارند　　که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب　　که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست
از آن زمان که بحافظ رسید صوت حبیب　　فضای سینه ز شوقم منور پر ز صداست

درد ما را نیست درمان الغیاث　　هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند　　ای مسلمانان چه درمان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب　　میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند و قصد جان کنند　　الغیاث از دست خوبان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی خویشتن　　گشته ام سوزان و گریان الغیاث

خسروا از همه دلبران ستانی باج　　چرا که بر سر خوبان کشوری چون تاج
بیاض روی تو روشن ترست از رخ روز　　سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
ز چشم مست تو پرفتنه جمله ترکستان　　بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت　　که از تو درد دل ما نمیرسد بعلاج
دهان شهد تو داده بخضر آب حیات　　لب چو قند تو برده از نبات مصر خراج
فتاده در سر حافظ هوای تو چون شمع　　کمینه بنده خاک دری تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقانست مباح　　صلاح ما همه آنست کان ترست صلاح
سواد موی تو بنمود جاعل الظلمات　　بیاض روی تو بنمود فالق الاصباح
پیاله چیست که بی یاد تو کشیم مدام　　زلحن شرب شرابا کلک الاقداح
ز دیده جوی که چشمه در کنار روان　　که آشنا نکند در میان آن ملاح
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت امان　　نه از کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح
دعای جان تو ورد زبان حافظ باد　　مدام تا که بود متصل صبا بصباح

دل من در هوای روی فرخ　　بود آشفته همچو موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست　　که باشد متصل با روی فرخ
سیاهی نیکبخت است آنکه دایم　　بود همراز و همزانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان　　اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
دگر میل دل هر کس بجاییست / بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد / چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت / آه ازان مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار / طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که بر خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب / نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آنکه پر نقش زد این دایره مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد

ازان رنگ رخم خون در دل افتاد / وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم / که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد
بهر سو بلبلی عاشق در افغان / تنعم از میان باد صبا کرد
وفا از خواجگان دور با من / کمال دولت و دین بوالوفا کرد
بشارت بر بکوی میفروشان / که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس یافت / که خاک میکده عشق را زیارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی / کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که کار دیده نظر از سر بصارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی کرد کو تجارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ امروز / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز / خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد / چو طالبم پس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست / طلب از گمشدگان رو دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتأیید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / وندران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفتمش زلف چو زنجیر بتان پی چیست / گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و معشوق زیر طاق سپهر / بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون / کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ / بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول / بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
دل بامید صدایی که مگر از تو رسد / نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک / رهنمونیم بپای علم داد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که باین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

مرا می دگر باره از دست برد / بمن باز بنمودی دست برد
هزار آفرین بر می لعل باد / که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازم بدستی که انگور چید / مریزاد پایی که درهم فشرد
مرا از قضا عشق شد سرنوشت / قضای نوشته نشاید سترد
بروز اجل خرد و برنا کبیر / که کار خدایی نه کاریست خرد
شود مست وحدت ز جام الست / هر آنکو چو حافظ می ناب خورد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد
محتشم دار دلم کین مگس قند پرست / تا هوادار تو شد فر همایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح بخش نوایی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند / درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند / وز زبان تو تمنای دعایی دارد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با او گفتمی هر مشکلی بود
دلی همدرد و یار مصلحت بین / که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی که من افتادم از چشم / بتدبیرش امید ساحلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست یارب / ز من محرومتر کی سایلی بود
برین مست پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردان کاملی بود

مرا عشق تو تعلیم سخن داد / حدیثم نکته هر محفلی بود
سرسکم در طلب در پایگاه نبد / ولی از وصل دیچا حاصلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته دانست / که ما دیدیم محکم غافلی بود

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوش است بدین حیله‌اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظه پیر صحبت است این حرف / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
وگر طلب کند انعام از شما حافظ / حوالتش به لب یار دلنواز کنید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق / بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غم وفاداران / ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشیست ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
از شب هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی آنجا به امید قبسی می‌آید
جرعه‌ای ده که بمیخانه ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس آنجا بطریق هوسی می‌آید
دوست را گر سر پرسیدن چه حاجت / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من / ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید
یار دارد سر آزردن حافظ یاران / شاهبازی بشکار مگسی می‌آید

مرا ز وصل تو گر زانکه دست رس باشد / دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان عجب است
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجت است به شمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر به هر دو جهان یک نفس زنم با دوست
مرا از هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ازین هوس که مرا دست بخت کوتاه است
کیم بسرو بلند تو دسترس باشد

ره خلاص نشد آن غریق را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا به پسند و گوید که این چه کس باشد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس به رند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم باده و کس گمان نبرد

مباش غره به علم و عمل فقیه زمان
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

مشو به غنچه رنگ و بوی قدح در کش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

ز چشم و ابروی دلدار دل نگه دارید
که نقد مخزن او را برایگان نبرد

سخن بسنده سخن دان دامکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر بکان نبرد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی
که خاک میکده ما عبیر جیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند گاه بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
در فراق تو چنانم که بد اندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم ز چه باشم دلشاد

تا ز چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمه خونی که دلم از دیده گشاد

از پس هر مژه صد قطره خون بیش چکد
چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یاد است ولی
تو ازین بنده دلخسته بکلی آزاد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و نی
ناگهان رو بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هرچه کند عین عنایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار مست شود جای شکایت باشد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم
درخت کام و مرادم ببر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
وزان میانه یکی کارگر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

بحسن و جلوه هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر بنده پروری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه شیوه پری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که بنوک مژه هر لحظه شکاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند
صورت نادیده الحاق تخمین کرده اند

شمه ای از داستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

از خرد بیگانه چون دانه اندر بر کشد
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

هیچ مژگان دراز و غمزه جادو نکرد
آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید
کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده

نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان زانجا مشام عقل مشکین کرده

خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده

شعر حافظ را اگرچه مدح احسان شاهست
هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از او
اگر امروز نبردست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می بازیم
تا که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال بدست آوردم
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

بانگ گاو چه صدا باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد

گر ز مسجد بخرابات شد خرده مگیر
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد

مطرب مجلس انس است غزلخوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخوناب منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از لب آن ساقی مهوش باشد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری
کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندران جا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان
میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کین هوسناکان دل جان جای دیگر میکنند

وقت صبح از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

هر که خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر ملک سلیمانست
که نقش خاتم لعلت جهان زیر نگین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست
که بیند خیر ازان خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مسکین
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و بیا
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندران سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت
قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند

هر می لعل کزان جام بلورین خوردم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

جز دل من که ازل تا بابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

تا تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست
کی التفات مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم / که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعه دولت بنام ما افتد
ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ / نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی / که فلک دیدم و در کین دل دانا بود
دل چو پرگار بهر سوی که دوران میکرد / اندران دایره سرگشته و پابرجا بود
مطرب از درد محبت عملی خوش پرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان / رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد / که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
خون میخورم ولیک چه جای شکایتست / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / دیدم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه / یک بیت ازان قصیده به از صد رساله بود

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من / از من ایشان را هزاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوش شادخواران یاد باد
گرچه صد رودست در چشمم روان / زنده رود باغ کاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغا رازداران یاد باد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت / این دل سوخته پروانه ناپروا بود
یاد باد آنکه در آن مجلس ... ادب / آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست / وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود
یاد باد آنکه ... بر رخش سوار / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد / عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
من بگفتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عشق درین مسئله لا یعقل بود
آه ازین جور و تطاول که درین دامگهست / وای از آن ناز و تنعم که در آن محفل بود
راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند / کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش / از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حیله ساز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل ما را خدا از زهد و ریا بی نیاز کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم این قدر هست که تغییر قضا نتوان
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست بفسوسی که کند خصم رها نتوان
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
بگویم که ترا نازکی طبع لطیف تا بحدیست که آهسته دعا نتوان
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان

دل از من برد و روی از من نهان کرد خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهائیم در قصد جان بود خیالت لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم که با ما نرگس او سرگران کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من صراحی گریه و بربط فغان کرد
کرا گویم که با این درد جانسوز طبیبم قصد جان ناتوان
صبا گر چاره داری وقت وقتست که درد اشتیاقم قصد جان
میان مهربانان کی توان گفت که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی که تیر چشم آن ابروکمان کرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر
یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر
ای کدام سنگدل بی کفایت است کو پیش زخم تیر تو جان را سپر نکرد
دل را اگر ز بال و پر از غم شکسته شد سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من — کاری که کرد دیده بآن رو نظر نکرد
دلبر برفت و دلشدگان را خبر نداد — یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فروگذاشت — یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
کلک زبان بریده حافظ در انجمن — با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تعزیر میکنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند — منع جوان و سرزنش پیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد آب رو به نیم نظر می‌توان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله به تقدیر میکنند
می ده که شیخ و حافظ و صوفی و محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

آنها که خاک را بنظر توتیا کنند — آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشد که از خزانه غیبش دوا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست — آن به که کار خود بعنایت رها کنند
معشوقه چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد — هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار — صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق — کاهل نظر معامله با آشنا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود — تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
بگذر بکوی صومعه تا زمره حضور — اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان — خیر نهان ز بهر رضای خدا کنند
پیراهنی که آید ازان بوی یوسفم — ترسم برادران غیورش قبا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمیشود — شاهان کم التفات بحال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند
یار ما چون سازد آغاز سماع — قدسیان بر عرش دست افشان کنند
ای جوان سرو قد گویی بزن — پیش ازان کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هرچه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته است
در کجا این ظلم انسان کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای
این حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان خود قربان کنند

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز
عیش خود در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
کی آن مشکلت آسان کنند

گفتم کی‌ام دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفتا حکایتیست که با خرده‌دان کنند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دل شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز نوش لعل لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه‌کارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ ازین زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

سمن‌بویان غبار از دل چو بنشینند بنشانند
پری‌رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند
ز رویم راز پنهانی چو میخوانند میدانند

سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند دُر یابند
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد — ز فکر آنان که در تدبیر درمانند در مانند
چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند — بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و مست و رند و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که سالکان درش محرمان پادشهند
جفا نه شیوهٔ درویشیست و راهروی — بیار باده که چون سالکان نه مرد رهند
مبین حقیر گدایان شهر را کین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند
جناب عشق بلندست همتی حافظ — که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه زان گروه که ازرق لباس و دل سیهند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ وصلم بشارت خوش داد — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
به جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست — که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود — بیار جام که جمشید هم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ — که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

باشد ای دل که در میکده ها بگشایند — گره از کار فروبسته ما بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خود در بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید — تا حریفان همه خون از مژه ها بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا — که چو زنار ز زیرش بجفا بگشایند

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند / من نبودم که چنینم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند
عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدای / ما همه بنده و این قوم خداوندانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه میگردانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان / بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند
زاهد از رندی حافظ نکند فهم مراد / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کامروان گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد / که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال / که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت / با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص‌کنان ساغر مستانه زدند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

چه مستی است ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه میزد این مطرب مقام‌شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بدست آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

ولا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیمی گره گشا آورد

صبا بخوش نفسی هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / که التجا بدر دولت شما آورد

نسیم باد صبا دوش آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت دوست / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / درین جهان ز برای دل رهی آورد

برای خاطر ما کوش کین کلاه نمد / بسی شکست که با افسر شهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رسید رایت منصور بر فلک حافظ / که التجا بجناب شهنشهی آورد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسه چندی برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت / کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود اشک / دل در وفای صحبت رود کسان مبند

جایی که یار ما بشکرخنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

ور طیره می‌نمایی اگر طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز شنگی حال من آگاه کی شود
آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده‌داران زد

در آب و رنگ رخسارش چو خون خوردیم و جان دادیم
چو نقشش دست داد اول قلم بر جان سپاران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

در آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاهست
بده کام دل حافظ که راه بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

حافظ آن روز طربنامه شوق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم در مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی
باشد که گوی عیشی دران میان توان
حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آ
ممکن که گوی معنی دران میان توان زد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
بکوی میفروشانم بجامی بر نمی گیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که یک افسر نمی ارزد
بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
چه تاج دلکش است اما بترک سر نمی ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دلم جز مهر مهرویان ره دیگر نمی گیرد
ز هر سو میدهم پندش ولیکن در نمی گیرد
خدا را ای نصیحتگو سخن از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد
میان گریه میخندم که چون شمع درین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمی گیرد
من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار
اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمی گیرد
ازین رو هست یاران را صفاها با می لعلت
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمی گیرد
تو کم صید دلم کردی بنازم چشم مخمورت
که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمی گیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمی گیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمی گیرد
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب
بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم
کمین از گوشه ای کردست و تیری در کمان دارد
خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگری خوردست و با من سرگران دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد

سررشته جان بجام بگذار
کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که جام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشت بوام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

دل ما بدور زلفت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بستست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره و چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

کسی که حسن خط یار در نظر دارد
محققست که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

بره رقیب تو روزی بسینه‌ام تیری
زبس که تیر غمت سینه‌ئی سپر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

ولا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته ات بدو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

ز دوست دوست نگویم حدیث جز با دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

گر نداشت اع و جای رنجش نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

اگر از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر آنست که دارد لب دوست
روشنست این که خضر بهره سرابی

چشم گریست بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که این فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب
پیش خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولیک
خوبی آنست و لطافت که فلانی

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب / که به امید تو خوش آب روانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای / هر بهاری که به دنباله خزانی دارد
مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / وانکس که آن ندارد حقا که جان ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد
ذوق جهان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوق جهان ندارد
احوال طریق رندی از محتسب بپوش / هیهات در حق او کس این گمان
چنگ خمیده قامت میخواندت به عشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد / در گوش گل فرو خوان تا زر نهان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
دیدم آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت / کیست که او داغ این سیاه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده نه دانم چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زین هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست / زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صومعه دار الصفا رود

جو دست در سر زلفش زنم بتاب شود / ور آشتی طلبم بر سر عتاب شود
جو ماه نو ره نظارگان بیچاره / زند بگوشه ابرو و در نقاب شود
شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر بروز شکایت کنم بخواب شود
طریق عشق پر آشوب و آفتست ای دل / بیفتد آنکه درین راه با شتاب شود
حباب را جو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه داریش اندر سر شراب شود
گدایی در جانان بسلطنت مفروش / کسی ز سایه این در بآفتاب شود
سواد نامه موی سپید چون طی شد / بیاض کم نشود ور صد انتخاب شود
حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز / خوشا کسی که درین راه بی حجاب شود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثه غساله میرود
می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر / کین طفل یک شبه ره صد ساله میرود

آن چشم جادوانه عابد فریب بین / کش کاروان سحر ز دنباله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق از ژاله
از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز / مکاره می نشیند و محتاله میرود
باد بهار میوزد از گلستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین / خامش مشو که کار تو از ناله میرود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بیخبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
سواد دیده غمدیده ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
بپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی داری / وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / ز کبر در پی هر صید مختصر نرود
بیار باده و اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس خبر بدر نرود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدین اشک چو باران که دگر — برق دولت که برفت از نظرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود — پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز — شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ — همتی تا بسلامت ز درم باز آید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید — بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم — بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خدنگش همی پزد دل صید — خیال آنکه برسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد — بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من — ز سر نگویم و سر خود چکار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری کرد — گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
سرشک من زند موج بر کنار چو بحر — اگر میان ویم در کنار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی — به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید
ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ — که همچو سرو بدست نگار باز آید

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید — که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هش دار — که این مخدره در عقد کس نمی‌آید
بلابگردش ای ماه رخ چه باشد اگر — بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند — که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل — چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن قدر حکایت — که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع مدار ای طالب / که بی ملامت صد غصه یک نواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در طوفان / بلا بگردد و کام هزارساله برآید
بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود / خیال نیست که این کار بی حواله برآید
نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز باغ چمن خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآید / گفتا خموش حافظ کین غصه هم سرآید

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان / که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد
شبی صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست / خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل نوشین را که حالش با قرار آرد
درین باغ از خدا خواهد که پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

گر از پیش بروم فتنه‌ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
اگر برهگذری یکدم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طمع نیم بوسه صد افسوس / ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آب روی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز / هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاده به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب / به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش به جرعه نخرید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیه عشق را کناره پدید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب / که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

دل چون نسیم یار ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یارب کجاست محرم رازی که در جهان / دل شرح آن دهد که چه دیدش چها شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می به بانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / ای فلک این شرمساری تا کیم باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد / این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست به کاری زنم که غصه سرآید
منظر دل نیست جای صحبت اضداد / دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست / پرتو خورشید خواه بو که درآید
بر در ارباب بی‌مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی به درآید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در نظر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و چه در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و گل سرخ برآید
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید

گرمی‌فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار نیست / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا که در زمان برسد مژدهٔ مراد / گر سالکی به عهد امانت وفا کند
گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست / وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی‌اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت / عیسی‌دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش / چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند
امتحان کن که بسی جام شرابت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد / تا دگر بار حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است / فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند
ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز / خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند
عتاب و ناز پری‌چهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک   چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و خوش دل باش   که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری   بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد   مگر دلالت این دولتش صبا بکند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند   یار باز آید و بر وصل قراری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند   بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من   هاتف غیب ندا داد که آری بکند
کس نیارد بر او دم زند از قصه ما   مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی   مردی از خویش برون آید و کاری بکند
داده ام باز نظر را به تذروی پرواز   باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب   بازی چرخ فلک زین دو سه کاری بکند
حافظا گر نروی از در او هم روزی   گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

کس از دهان دوست نشانم نمیدهد   دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم   اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد
مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست   یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین   کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم   دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی   بدعهدی زمانه امانم نمیدهد
گفت روم بخواب و ببینم جمال دوست   حافظ چرا ز ناله امانم نمیدهد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد   نهیب حادثه بنیاد ما ببرد
اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر   چگونه ورطه این کشتی بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک   که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو   مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن   که جان ز مرگ به بیماری از صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون   فراغت آورد و اندیشه خطا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت   مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

صبا بتهنیت پیر می فروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ / مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارم بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هواخواه کمان ابروییست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و لاله و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کآخر / هم بر سر حال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل / آنجا که خیال حیرت آمد
یکدل بنما که در ره او / بر چهره نه خال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم / آواز سؤال حیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ / در عشق نهال حیرت آمد

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند / برجای بدکاران چو من یکدم نکوکاری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو / نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام / گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان چشم مست شنگ او بسیار مکاری

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع فلک می شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای
حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی مست بگو
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار زین خرقه می آلود
کان پاکدامن آنجا بهر زیارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبی
کان ماه مجلس افروز بهر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست
همت نگر که موری با این حقارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
خاصه وقتی که صبا مژده فیروزی

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش‌خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داوودی را
که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود به امید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد به من
کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

چشم من در پی آن قافله صد بار بگریست
تا به گوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمانه شکست
لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست
به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت توست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان به یغمایی
رهش به سرو سهی‌قامت بلند مباد

در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین ناپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت به چشم بد بیند
بجز در آتش غم جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که هیچ فکر مهندس چنین گره نگشاد

قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند
که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر
نسیم باد مصلا و آب رکناباد

بیا بیا که ز می خویش را خراب کنیم
مگر رسیم به گنجی درین خراب‌آباد

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

وانکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم داری / خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بستهٔ زلف تو باشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد
مرا از تست هر دم تازه داغی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زان پرشکر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه سال لاله گون باد

اندر سر من خیال عشقت / هر چند که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم / پیش الف قدت چو نون باد
هر سرو که در چمن برآید / در خدمت قد تو نگون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک بحر خون باد
هر جا که دلیست از غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد
هر دل که ز وصل تست خالی / از حلقهٔ وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس دون باد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت / باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفاالله صبا از تو پیامی میداد / ورنه در کس نرسیدم که از کوی تو
عالم از شورش عشق تو خبر هیچ نداشت / فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود | نهاد در قدم گل بنفشه سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنغمهٔ دف و چنگ | ببوس غبغب ساقی بنالهٔ نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی | کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم | شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل | ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ | که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار | صفیر مرغ برآید بنغمهٔ داود

بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد | وزیر ملک سلیمان کمال دین محمود

پیش از اینت بیش ازین دلداری عشاق بود | مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با روی توام | بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مه رویان مجلس گر چه دل می برد و دین | عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند | منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد | دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار | دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام معذور دار | سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد | دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است | بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفته | تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن شب که ز شوق تو نهد سر بلحد | تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین نوع مدد خواهد کرد | زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد | وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر | ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم | چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
ما تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد
حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد / عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب / این همه نقش در آینه اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که چون دایره در گردش ایام
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زان میان حافظ دلسوخته بدنام
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
عاشقان زمره ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در طلب گوهر کانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست
کشته غمزه خود را بزیارت بازآی / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میکردند / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت بدین سیرت و شانست
حافظا باز نما قصه خونابه چشم / که درین چشمه همان آب روانست که

آن یار کزو خانه ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد / آری چکنم دولت دور قمری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن / افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد / تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت / باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از صوت و حرف مستغنیست / بناله دف و نی در خروش و غلغله بود
مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود
بگفتمش بلبت بوسهٔ حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

یکدو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم اما طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
نقش می بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست / طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژده‌ فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

۷۳

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی / جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست / و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل / در پیش مشعله از چهره برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود
هر که کلیط وصالش بدو عالم نخرید / یوسف خود بزر ناسره بفروخته بود
گفت و خوش گفت که حافظ برو این خرقه بسوز / یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم / هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود
یا رب آینهٔ حسن تو چه جوهر دارد / که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حیرت بدر میکده‌ها برکردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم / حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب آنده حافظ بی تو / که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی باید نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
خلوت ما را فروغ از عکس شمع باده باد / وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود
دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب / ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
چون من یک نه سر رشته خود با خبرم / آن مباد که طلبکاری دولت نبود
ما جفا از تو نخواهیم و تو خود نپسندی / آنچه در مذهب اصحاب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبود گریه عشق / تیره آن دل که درو شمع محبت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او / زانکه با زاغ و زغن شهپر همت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس خاص / هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان / باشد کزان میانه یکی کارگر شود
آن سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن لطف شما خاک زر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / زان شکر کن مباد که از بد بتر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست / دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

گر من از باغ تو یک غنچه بچینم چه شود / پیش پای بچراغ تو ببینم چه شود
یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست / بینم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می / تا ازانم چه بپیش آید ازینم چه شود
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
عشق میورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش

دوش میگفت که فردا بدهم کام ترا / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ / طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت یاران که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گذار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آید / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دلا ز رنج حسودان مرنج و ایمن باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطر از رهگذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او / بسمع پادشه کامکار ما نرسد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود / شدم خراب جهانی ز غم تمام نشد

دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور / بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی‌کشیم نام و نشد
بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر / بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد
بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعارفان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بی‌حس شد

حافظ مسجدنشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان برفت بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح می‌شکست / دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
مغبچه‌ای میگذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که ببوی گل نوروزی باز / نکهت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد
باد پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد / که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان عشق چه حاجت که سوز آتش عشق
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان زمانی در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

الا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ از خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر برکند کش سر نباشد

شراب بی خمارم بخش یا رب
که با وی هیچ درد سر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوشست لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد ... یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری روزی ... صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ... شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز ... نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک به کسی دادند ... در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود ... کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد
اینست که حافظ را رندی بشد از خاطر ... کان سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد ... ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران ... پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده ... آهوروشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست ... وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست ... دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات ... هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ به ادب باش که واخواست نباشد ... گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید ... نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت ... کمال عدل به فریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد ... جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن ... قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر به رغم برادران غیور ... ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال کیش ملحد شکل ... بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چه‌ها بر سرم در این غم عشق ... ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول ... ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

یارم چو قدح به دست گیرد ... بازار بتان شکست گیرد
در پایش فتاده‌ام به زاری ... آیا بود آنکه دست گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی ... تا یار مرا به شست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت ... کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را / بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر
بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته روح فزا از دهن یار بگو / نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر شود از لطف نسیمش دل و جان / شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار
روز کاریست که دل چهره مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازی نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار
دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار
زر و مس هر چند نقش کیمیاست / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
از آن افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار
به روی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که می‌رقصند با هم مست و هشیار
سکندر را نمی‌بخشند آبی / به زور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو / به لفظ اندک و معنی بسیار
به مستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار
به یمن رایت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر علم اشعار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمین گاه با دل ریشم جنگ است / ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت / ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور
ای گل بحکم آنکه تویی پادشاه حسن / با بلبل شکسته مکن بیش ازین غرور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم / تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار / ما را شرابخانه قصورست و یار حور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از شب هجران چه میکنی / در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

دلا تا چند خون ریزی ز مردم شرم دار آخر / تو تیز ای دیده خوابی کن مراد ما برآر آخر
منم یارب که از لعل لب او بوسه میخواهم / دعای صبحدم روزی که چون آید بکار آخر
مرا چون نی و نقشی من بخشید روزی باد / کو شستم قول چنگ اول بمستم زلف یار آخر
بیا دار خرمی و نان ریو و خوشه تا چند / همت توشه بردار و خود تخم کار آخر
دلا در ملک شبخیزی گر مردانه گزری / پیام باد نوخیزی بیاور زان بهار آخر
قدح چون لاله نوروزی می چون ارغوان بر کف / ز کویت تا بچم حافظ نشانی شرم دار آخر

روی بنمای و مرا گو که دل از جان برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص / ور نه در گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر
صوف برکش ز سر و باده صافی درکش / سیم در باز و بزر سیمتنی در بر گیر
دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش / بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

حافظا آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

بعد ازین چهره زرد من و خاک در دوست
باده پیش آر و روان جان غم آباد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شباب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب و مهست باده و جام
در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

غلغل بلبل ار نماند چه شد
قلقل شیشه شراب بیار

غم مخور گر ز باغ شد بلبل
ناله بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر ثوابست و گر عقاب بیار

شب قدرست و طی شد نامه هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که درین ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر والحجر

برآمد صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می بینم شب هجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه ازین زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ	فان الربح والخسران فی التجر
صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار	ز حال عاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل	نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی	کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت	سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست	ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق می برد شاعر	ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست	که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
غبار غم برود حال به شود حافظ	تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار
عیدست و آخر گل و یاران در انتظار	ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی	کاری بکرد همت پاکان روزگار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو	کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود	تسبیح ما و خرقهٔ رند شراب خوار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست	از می کنند روزه گشا طالبان یار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود	ناچار می بنوش چو از دست رفت کار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد	جام مرصع تو بدین در شاهوار
گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر	بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم	تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی	تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت	حاش لله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود	هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند	غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند	هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
مردم از دیده بنالم که فلک هر ساعت	کندم قصد دل ریش بآزار دگر
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست	غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر	هرآنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز حسن روی جوانان غنیمتی میدار / که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که آن متاع قلیلست واین بهای کثیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می صاف / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
می دوساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
بدان سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم ز کف قدح صد بار / ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل شوریده حالت به شود دل بد مکن / وین سر سرگشته باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت / دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو باغ حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد خلعت نازت که در ازل / ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
دل از طواف کعبه کویت وقوف یافت / وز شوق آن طواف ندارد سر حجاز
آنرا که بوی سنبل زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش هجران بسوز و ساز
از طعنه رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
[illegible] دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام وصلت دردی آشامم

روز اول رفت دینم از سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم

ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغی زان بر اندامم

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میرود چون سایه هر دم بر در و بامم

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم

دلم ربوده لولی وشیست شور انگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار خرقه تقوی و جامه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست بحث مکن
بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش وز قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی در باده افکن ای ساقی
که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
هزار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست خرابم مرا تو لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز
ز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش زلف تا نگوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر تواند بسر بپوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست
برخ او نظر از آینه پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
آتش از جگر جام در املاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

غوطه در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آینه ادراک انداز

چاک شد جامه جان چند بپوشی حافظ
این قبا در ره آن لعل چالاک انداز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازین کار باز آیم باز

چگویمت که ز سوز درون چه می بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

روندگان طریقت غم بلا نخورند
رفیق عشق نیندیشد از نشیب و فراز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود در انجمن ایاز

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

بکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای کاروان بینی و فریاد جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خوانده‌ام بانگ رباب
گوشمالی خورده‌ام از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر راه عشق
شب روان را آشناییهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می‌سپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق
از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طرب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

درمان ما بحکم رضا داده است و بس
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگو
دریاب وقت را و ز چون و چرا مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش
رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می گیر / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بنت و دو جهان چو کن که همه دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ / دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولیک / شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد / هرکسی عربده‌ای اینکه مبین آنکه مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بقصد که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / وین اشارت ز جهان گذران ما را

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست / طبع خوب آب غزلهای روان ما

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو لطیف / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو

در ره عشق ز سیلاب فنا صد خطرست / کرده‌ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست / میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست / بشیوه نظر از ناظران دوران باش
گرت هواست که با خضر همنشین گردی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل باش / خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند / در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای / زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید / ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش
ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح / گو جام زر بحافظ شب‌زنده‌دار بخش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش / میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
گر طبیبانه سر زلف ز هم بگشاید / بس مسلمان که شود فتنهٔ آن کافرکیش
با تو پیوستم و از غیر غمت ببریدم / آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من سوخته را / نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود / گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد / چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

عاشقان کنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار / کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید / این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به کی / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ / عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش / به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش
نگویمت که همه عمر می‌پرستی کن / سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش
چو پیر سالک عشقت به می حوالت کرد / بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبه عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف عاشق / جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش
دلدار که گفتا به توام دل نگرانست / گو می‌رسم اینک به سلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش / ای درج محبت به همان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
حافظ که هوس می‌کندش جام جهان‌بین / گو در نظر آصف جمشید زمان باش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین‌دل سیمین‌بناگوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش
نگار چابک و حوری پری‌وش / حریفی مه‌وشی رندی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش / به سان دیگ دایم می‌زنم جوش
اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرت از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای توست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش	بهر شکسته که بگذشت تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم	که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح سعادت که نامه برد بدوست	ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت	ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید	تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد	که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد	نشان یوسف جان از چه زنخدانش
بگیر زلفش و با پادشه بگو حافظ	که داد من بستاند ز مکر و دستانش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش	خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله	که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلا	عبیرآمیز می آید شمالش
که نام قند مصری برد آنجا	که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست	چه داری آگهی چونست حالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد	دلا چون شیر مادر کن حلالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی	بجوی از مردم صاحب کمالش
مکن بیدارم ازین خواب خدا را	که دارم خلوتی خوش با خیالش
چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر	نکردی شکر ایام وصالش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش	کز شما پنهان نباید داشت راز میفروش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک	زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع	سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور	گفتمت چون در حدیثی گر توانی کرد گوش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام	نی گرت زخمی رسد چون نی درآیی در خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی	گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید	زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست	یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش / که یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / ز لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام می بردار / که پیمودم من این صحرا نه بهرامست نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش / حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانه مراد رسید ای پسر خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن نگاری دلخسته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات / چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را / که موج میزندش آب نوش در سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
تو بنده گله از دوستان مکن دیگر / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزانه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر برکناره میرفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها — که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
بکوی میکده دوشش بدوش می بردند — امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند — گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

هاتفی از گوشه میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش — مژده رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکته سربسته چگویی خموش
این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش
رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب پوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند — هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقه گیسوی یار — روی من و خاک در میفروش
داور دین شاه شجاع آنکه هست — روح قدس حلقه امرش بگوش
یا ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آنست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف می شکند بازارش
ای که در کوچه معشوقه ما میگذری — برحذر باش که سر می شکند دیوارش
آن سفرکرده که صد قافله جان همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل — جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
صوفی سرخوش ازین نوع که کج کرد کلاه — بدو جام دگر آشفته شود دستارش
دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود — ناز پرورده وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش — معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وصل میدانی — گوارا بادت این نعمت که داری روزگار
هر آنکس کو بر خاطر ز عشق دلبری باریست — سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و بار

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتاب دل‌افروزست و طرف لاله‌زاری خوش
می در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد / که مستی می‌کند با عقل و می‌آرد خماری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
من همان به که از و نیک نگه دارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش
چارده ساله بتی چابک شیرین دارم / که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش
بوی شیر از لب همچو شکرش می‌آید / گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش
وز پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در / صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو / بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک کشد / عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش
ای حافظ ار مدام میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / می‌سپارم بتو از دست حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه‌گشایی کن ازان زلف سیاه / جای دلهای عزیزست بهم برمزنش
گر طرح حق وفا بر خط و خالت دارد / محترم دار دران طرهٔ عنبرشکنش
در مقامی که بیاد لب او می‌نوشند / سفله آنست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص | می کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
هواداری او پا ز چو پروانه بجود | تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص
ناوک غمزهٔ تو دست برد از رستم | حاجب ابروی تو زره کرد از او خاص
آتشی در دل پروانه افکندی | که چو گردیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیا یا غم عشق تو تن خاکی ما | زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص
قیمت در گرانمایه چه دانند عوام | حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

چها کی شنوم نو جهان ازان عارض | که یافتم دل خود در انشان ازان عارض
معانی که ز حوران بشرح میگفتند | ز حسن و لطف برمینی بیان ازان عارض
بکج ماند قد سرو ناز ازان قامت | خجل شدست گل گلستان ازان عارض
بشرم رفت یاسمین ازان اندام | بخون نشست دل ارغوان ازان عارض
گرفت ماه ز چین مشک سان گیسو | گلاب یافته یعنی جنان ازان عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق | نزار مانده مه آسمان ازان عارض
ز نظم دلکش حافظ چکیده آب حیات | چنانکه خوی شده با چکان افان

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض | شمس فلک خجل شد و از رخ تو ماه عرض
وین حسن تا خوبیت بر همه خلق واجبست | آیت روی خوب تو جمله ملک یکی فرض
از رخ لطف مقتبس خور بچهارم آسمان | همچو زمین منعکسش مانده بزیر بار ارض
بوسه خاک پای او دست کجا دهد ترا | قصهٔ شوق حافظا باز رسان بحسن عرض

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط | ماه رخ چو روی او راست فتاده در غلط
از هوس لبت که آن آب حیات خوشترست | گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند | تا بمبارکی شوم بنده به بندگیش خط
موی کشاده کرده ای چون چمن زادی | شد رخ گل چو ارغوان رشک گلاب شد سقط
آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو | کس بهوای عشق شعر گفت ازین نمط

ز چشم و رخ خوبت ترا خدا حافظ | که کرد و همه نکوی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا | که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
اگرچه خون دلم خورد لعل تو بستان | بجان من ز لبت بوسه خون بها حافظ

زلف و خال تا بدل مبند و جان هرگز   اگر بجستی ازین بند و ابتلا حافظ
بیا بخوان غزل خوب و تازه و تر لطف   که شعر لطفت فرح بخش و غمزدا حافظ

بهر دو دست گیتی ز دور شاه شجاع   که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد   رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع
صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس   که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع
برو ادیب و بجامی ملک کن این شفقت   که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
ز مسجدم بخرابات میبرد عشق   حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
ز ذوق حافظ و طامات او ملول شدم   بیار رود و غزلخوان من سرود و سماع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع   شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن   بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک   ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
وضع دوران نگر و ساغر عشرت برگیر   که بهر حال همین است بهین اوضاع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر   جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

طره شاهد دنیا همه بندست و فریب   عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میخواهی   که وجودیست عطابخش و کریم نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل   جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع   شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو   کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم شب است   با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو   چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
سرفرازی کن شبی از وصل خود رخ بنما   تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست   ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع
شب ره خوابم نمی آید بچشم می پرست   بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان دل گرم تست   این دل زار نزار از اشک بارانم چو شمع
آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت   آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

قسمت حشمت جاه و جلال شاه شجاع   که هست در نظرش مر جهان کمینه متاع

جاشقان نظری کن بشکر این دولت
گرفت با تو کسی را هیچ نیز نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
که بر جبیدهٔ تقوی خطی کشم ز وداع

خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید
که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

عقیق جو جام تو تشنه ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

سحر ببوی یاسمین دمی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا و دیده از حسرت
نهاده لاله ز سودای تو بجان صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده پرستان صراحی در دست
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط روز جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشم زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه
مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب باده بخور و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظا گر قدم نهی در ره خاندان عشق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب
قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم چنین که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز عشق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر شوق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد فکر هندسه‌ای عمیق

اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب
که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

مخور دریغ و بخور می بمطرب و دف و چنگ
که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بزن براوج فلک عالیا سرادق عشق
که خود برد اجلت میدهم بتیر هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من میروم الله معک

تویی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بگذشت ما نه دو دیدیم نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
آن نیم من که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

ای که شور افکنده در بزم شاهان از نمک
کو نمک سیر زجرت بر دل بریان من
از نمک خندان کنی هردم خوش پسته را
فتنه می بینم از آن کار دو پسته در شراب
کز نباتت می رباید جان شیرین طوطیان
شد دلم ریش از لب پرشور شیرینت ولی
هر چه جام باده خواهد کرد از تلخی و شور
آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت

دو پستان کو لبت در خنده دستان از نمک
زانکه میدانم که باشد ذوق دیگر از نمک
دیده آنرا گر دو پسته خندان از
ذوق می یابم از آن چاه زنخدان از نمک
قند شور انگیز ... می برد آن از نمک
میکنی خرم ابر لطف ایمان از نمک
شکر شیرین لعلت میکند آن از نمک
گر چه هر گز کس نیابد آب حیوان از نمک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
قرار بروز من آن دو نرگس رعنا
دل چو آینه ام را غم تو صیقل شد
چو شمع پیش تو من زندگی بسر گیرم
چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت دوست

رسد بدولت وصل تو کار من باصول
فراغ بروز من آن دو نرگس مکحول
از آن عنایت زنگ خرد بود مصقول
در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

جو بر در تو من بی نوای بی زر و زور
بکار دوم چه کنم درد خود کرا گویم
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ

بهیچ باب ندارم سر خروج و دخول
که گشته ام ز غم جور روزگار ملول
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل
گه گاه گشتم از دلم که تیر تو از جان
وصف لب لعل تو بگویم بر قیبان
هر روز چو هست تو دگر روز فروتر
دل بردی و جان هم فرجه و پستی
حافظ تو بپا در حرم عشق نهادی

پروای کست نی و جهانی بتو مایل
پیش تو چه گویم که چها میکشم از دل
نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
مه با شمان گرد بروی تو مقابل
چون یک تنه حاجت بمحمل
در دامن دوست زن ز همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سبزه پوشان خطت بر گرد لب
ناوک چشم تو در هر گوشه

سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
همچو مورانند گرد سلسبیل
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان من است / سرد کن زان سان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان / زانکه او دارد جمال بس جمیل
حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده شد در پای پیل
شاه عالم را بقا و عز و ناز / باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

بوقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
تو خوبروی تری ز آفتاب و شکر خدا / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس اگر فکند سر در پیش / که شد ز شیوهٔ آن چشم آفتاب خجل
چرا بزیر لب از جام زهرخند زند / اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم / که از سوال ملولیم و از جواب خجل
رخ از جناب تو برنیست تا تباه شده‌ام / نیم بیاری توفیق زان جناب خجل
حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت / ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل
از آن نهفت رخ خویش را آفتاب صدف / که شد ز نظم چنین لؤلؤی خوشاب خجل

خوش خبر بادی ای نسیم شمال / که بما میرسد زمان وصال

یا برید الحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال
ما بسلم و من بذی سلم / این جیراننا و کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند / از حریفان و جام مالامال
عشقة الدار بعد عافیة / فاسئلوا حالها عن الاطلال
حالیا خواب رفت و فکر آمد / تا چه بازند شب روان خیال
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد / آه ازین کبریا و جاه و جلال
حافظا عشق و صابری تا چند / نالهٔ عاشقان خوش است بنال

رهرو از عشق سبق شد دلیل / آب چشم اندر رهش کردم سبیل
بی می و مطرب بخوردیم مجان / راحتی فی الراح لا فی السلسبیل
آتش دی بستان بسوز و مزن / یا بر آتش خوش کند چون خلیل
یا مرو با پیلبانان یادگیر / یا بنا کن خانه درخورد پیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی / یا فرو بر جامهٔ تقوی بنیل

حافظا گر معنی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشاده — بر روی جهان روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت — ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دست طرب از دامن این پیاله مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدل است — خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است — از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل — هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — لیکن بسوخت جانم در کسب این فضایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — کز شافعی نپرسند امثال این مسایل
دردا که در بر خود بارم نداد دلبر — چندانکه از جوانب انگیختم وسایل
در کنج گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت — اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است — یارب که بینم آن را در گردنت حمایل

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم — ز جام خضر می نوشم ز باغ وصل گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد — لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت شب و روز — سخن با ماه میگویم پری در خواب میبینم
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس — که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از حافظ — که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم
وفاداری و حق‌گویی نه کار هر کسی باشد — غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

اگرچه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا — چاکر معتقد و بنده دولتخواهم
ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / وندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی / تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن پاک تو بگیرد آهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت / با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور باده و داغ مرا علاج کنند / گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / چرا ملامت رند شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات برکشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه‌اش نقاب ز رخساره در کشیم
فردا چو جیم سرخوش و از بزم عارفان / غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
کام جهان بران که ببخشد خدا اگر / روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست / بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت / گر آشنای عشق شوم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم / کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار / این موهبت رسید ز میراث فطرتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولت سرای دوست — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان — در این خیال اگر بدهد عمر مهلتم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در بزم عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبها بوده مسکنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر — کالوده گشت جامه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم یارب از چه حال — از یاد برده‌اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اندر قفس اسیر — با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشد — در بزم خواجه پرده ز کارش برافکنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و محنت چو برنمی‌تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گرانخواب و کار بی‌سامان — گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ — وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابرو مرا چون میزند تیر — به پیش دست و بازویش بمیرم
غم گیتی که از پایم درآرد — بجز ساغر که باشد دستگیرم
بیا ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو شب خوردم سوگند — که از خاک درت سر برنگیرم
بسوز این خرقه تقوی تو حافظ — که ساقی گشت یار ناگزیرم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم — که من دلشده این ره نه بخود میپویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند — آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست — که بدان دست که می‌پرورد او میرویم

از دست بخت گرانخواب

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گریه و خنده عشاق ز جایی دگرست / می سرایم بشب و وقت سحر میگویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است / مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی / گو مکن عیب که من مشک ختایی بویم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم
چو در دستست رودی خوش بگو ساقی سرودی خوش / که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد / بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که غیر ازین شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
از جرعه تو خاک زمین در و لعل شد / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست / با خاک آستانه این در بسر بریم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم
آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم
برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چه کنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش بنشستم
برو بمردم هشیار این نصیحت گوی / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز بگفت / که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم / بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد / مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد / که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل / بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی / که سلطانی عالم را فدای عشق می بینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست / حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد / همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق / با آن خجسته طلعت فرخنده پی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض عفو او صد ازین نامه طی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاووس کی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینه مهر آیینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز حال خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

مرا که منظر حورست مسکن و ماوا
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

اگر ز خون دلم بوی عشق می آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده سوادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

[illegible]

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر شد نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

ببوی مژده تو تا سحرگه دی شب
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو جستم / هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شدم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در سر زلفت بروز عهد تو بستم / طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل خود از آن تراب شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم
بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب / من ببوی سر آن زلف پریشان بروم
چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت / بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
تازیان را غم حال گرانباران نیست / پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت / با دل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان / تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
ور چو حافظ نبرم ز بیابان بیرون / همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم / دلق طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
در نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش / که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
در بیابان هوا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
فکر دور است همانا که خطا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
این همه از نظر لطف شما می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
زانکه او را همه بی روی و ریا می بینم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده می در بازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

گر چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

دوش سودای خطت گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بناز
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه فرمای تا طبع سخن موزون کنم

زردرویی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامم بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا به کی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم
سخن اهل دل است این و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده به می بفروشیم

خوش هواییست فرح بخش خدایا بفرست
ماه رویی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل خرد است
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم زآتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شراب موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظا این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دردم از یارست و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

آنکه میگویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

یار ما اکنون بقصد جان ماست
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سرآمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست
آصف ملک سلیمان نیز هم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از وصف رخت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

در ره عشق تو زان سوی فنا صد خطرست
تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

چه غم از تیر کج انداز حسودست مرا
چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
که بافسون جفا مهر و وفا نشکستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از صحبت رندان زده ام تا هستم

من چو حافظ منزی بودم و دانا لیکن
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

دلبر لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند
ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

تا در نتیجه فلک طور و دور اوست / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران / وز ساقیان سروقد گلعذار هم
گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
عزم سبک‌عنان تو در جنبش آورد / این پایدار مرکز عالی مدار هم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه‌کار برآرم آهی / کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر نظر باده بده تا سرمست / عقده از بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم سعی که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشیدکلاه / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام / در کمینم و انتظار وقت و فرصت میکنم

زلف او شد دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست / وز رفیقان ره استمداد همت میکنم
ازین غش آمین میکند روح الامین / چون دعای پادشاه ملک و دولت میکنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش / زین دلیریها که اندر کنج خلوت میکنم
حافظم در مجلسی دردی‌کشم در محفلی / بنگر این شوخی که چون با اهل صنعت میکنم

ز دست کوته خود زیر بارم / که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست / وگرنه سر بشیدایی برآرم
ز چشم من بپرس احوال گردون / که شب تا روز اختر می‌شمارم
بدان شکرانه می‌بوسم لب جام / که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر / که زور مردم‌آزاری ندارم
اگر گفتم دعای میفروشان / چه باشد حق نعمت میگذارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن / بجای اشک اگر گوهر ببارم
می خوردم من از خمخانهٔ او / که هشیاری و بیداری ندارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن | زلطف آن پری امید دارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم | قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه | شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر | یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم | طره را تاب مده تا ندهی بر بادم
شمع هر جمع مشو ور نه بسوزی ما را | سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را | رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم | تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه | قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من | کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد | که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون | می گزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست | آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل منزل فردوس طمع | گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ | هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم | که من نسیم حیات از پیاله میجویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید | کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی | چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین | خدا گواه که هرجا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست | غلام همت آن خاک عنبرین بویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی | چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست | کشیده در خم چوگان عشق چون گویم
بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک | غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم | تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل شوریده ازان شد که پذیرد درمان | مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود — کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آنکه در مدت هجر تو کشیدم هیهات — در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد — دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگوی — من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید خلاص از غم عشقش حافظ — چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

عمریست تا براه غمش رو نهاده‌ایم — روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

ناموس چند ساله اجداد نیکنام — در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما — بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف — وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم

بر بوی وصل چون نظارگان ماه — چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش دل سودائی از ملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

حافظ بعیش کوش که ما نقد عقل و هوش
از بهر یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن — همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام

شاهد از لطف و پاکی همچو آب زندگی — دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دل‌نشان چون قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب — دوستان صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تیز تلخ خوشخوار سبک — نقل از لعل نگار و نقل از یاقوت جام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین سخن — بخشش آموز جهان‌افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت ندارد زندگی بر وی تباه — وانکه این مجلس نخواهد خوشدلی بر وی حرام

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را — زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی — تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

دامن از شحنه خون دل ما در هم چین — کی اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا — تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس / حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم
شاه بخت چون کرشمه کند / ماش آیینه رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم
وام حافظ بگو که باز دهند / کرده اعتراف و ما گوهیم
شاه منصور واقفست که ما / روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
[illegible] خایت دین داری نیست / پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
مرغ خوانم که ننوشم بجز از راوق خم / بکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت / من که باشم که جهانرا بجوی نفروشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم / نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / بدر میکده با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم
خرم آندم که چو حافظ بتولا و نیاز / سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم امید از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام | خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پرده مطربم از دست بخواهد بردن | آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
بصد امید نهادیم درین بادیه پای | ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم
چون منش در گذر باد نیارم دیدن | با که گویم که بگوید سخنی با یارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب | تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن | از نی کلک همه قند و شکر می بارم
دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا | بجز از خاک درش با که بکو رو دارم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانه او گر رسدم در طلب جان | چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری | من نقد روان در دمش از دیده شمارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد ازان یار نسیمی بمن آور | کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست | عمری بود آن روز که جان از لب آرم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم | لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو | که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس | که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان | که فراموش مکن وقت دعای سحرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین | می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت | وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر نظم | دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم
پایه نظم بلندست و جهانگیر بگو | تا کند پادشه شهر دهان پر گهرم

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم | اوراد و دعا در ره جانانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم خویش بما داد | تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود | بنیادش ازین شیوه مستانه نهادیم
در خرمن صد زاهد و عابد زند آتش | آن داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
المنه که چو ما بیدل و دین بود | آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گداهمت و بیگانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدایی بدر خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

عاشقانرا گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

شیوه رندی نه لایق بود وضعم را ولی
چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

دوش لعلت عشوه میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانها باور

گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کز بالا و رخسارش
فروغ از سرو بستانی و گلهای چمن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی چشم بر هم نه
که من با لعل نوشینش نهانی یک سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله ... نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن ... چه غم دارم چو در عالم امین‌الدین حسن دارم

بزن بر دل ز نوک غمزه تیرم ... که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است ... زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست ... که فکر خویش گم شد در ضمیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق ... جوان‌بخت جهانم گرچه پیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی ... به سیب بوستان و شهد و شیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان ... که روز غم بجز ساغر نگیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه ... ز بام عرش می‌آید صفیرم

فراوان گنج غم در سینه دارم ... اگرچه مدعی بیند حقیرم

خوشا آن دم که استغنای مستی ... فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آنگه برگرفتم دل ز حافظ ... که ساقی گشت یار ناگزیرم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام ... خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد ... که از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید ... برو ای خواجه که شد بر تنم این خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر ... عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنما ... سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست ... هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

تو ترحم نکنی بر من مسکین و ملام ... ذاک دعوای ها انت و تلک الایام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید ... جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ما ز یاران چشم یاری داشتیم ... خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد ... حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

نکته‌ها رفت و حکایت کس نکرد ... جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت و گو آیین درویشان نبود ... ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت ... ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا ... ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم
خشک شد شاخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند / طلب از سایهٔ میمون همایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست / تا بقول غزلش ساز نوایی بکنیم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر و حور / با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست / گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم
ای شیخ گفته که برو ترک عشق گیر / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
این تقویم تمام که با شاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست / من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

مرا میبینی و هر دم زیادت میکنی دردم / ترا میبینم و میلم زیادت میشود هر دم
بسامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری / بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
نه راهست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگذاری / گذاری آر و بازم پرس تا خاک درت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم / که بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت دستم
شبی از تاریکی زلفت باز میجستم / رخت میدیدم و جام هلالی باز میخوردم
کشیدم در برت دلرا و شد در بند گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان خود فدا کردم
تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میکن / چو گرمی از تو میبینم چه فکر از خصم دم سردم

ما گوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامهٔ خود سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیرم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از باغ جنان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی هر دو جهان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بسر تربت ما با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن
که سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من
بجفای فلک و دور زمان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم
هم درس عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود نظری ای دلیل راه
انصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

حسن عروس طبع مرا جلوه گاه نیست
آیینه ندارم از آن آه میکشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و روی خوب
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

حافظ ز تاب فکرت چه حاصلم نسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از بلاد حبیبم نه از دیار غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / چو باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / از آنکه نیست کسی غیر باد دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشک آمد و عیبم بگفت رو در رو / شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت / غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / چون یاد روی خوب تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت / با جام می به کام دل دوستان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت به من رسید / ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
اول ز حرف صوت وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین خرده دان شدم
آن روز بر دلم در معنی گشوده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
قسمت حوالتم به خرابات می‌کند / چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست / بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا / باز آ که من به عفو گناهت ضمان شدم

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمن می‌وزد باد یمن
خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت / کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن
جویبار ملک را آب روان شمشیر توست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا چون به میدان آمدی گویی بزن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد به من

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف تابدار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت مثل تو از برج نیکویی / سروی نخاست همچو تو از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان / می پرورد بناز ترا در کنار حسن
حافظ طمع برید که بیند نظیر تو / دیار نیست غیر رخت در دیار حسن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست / هش دار و گوش دل بپیام سروش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری / ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر / شکنج گیسوی سنبل نگر بگرد سمن
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل / براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش / بعینه دل و دین می برد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن
حدیث غصهٔ دوران ز جام جو حافظ / بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

بالابلند عشوه گر نقش باز من / کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
ویران بناز و نعمت ما غرق محتشم / یارب بساز کار من ای کارساز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من
نقشی بر آب می زنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
بر خود چو شمع گریه کنان خنده میکنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
می ترسم از خرابی ایمان که می برد / محراب ابروی تو حضور نماز من
مستست یار و یاد حریفان نمیکند / ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

[illegible]

حافظ از غصه بسوخت بگو حالش ای صبا | با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

چند آنکه گفتیم غم با طبیبان | درمان نکردند مسکین غریبان
یا رب امان ده تا باز بیند | چشم محبان روی حبیبان
آن گل که هر دم در دست بادیست | گو شرم بادت از عندلیبان
درج محبت بر مهر خود نیست | یا رب مبادا کام رقیبان
ما عشق پنهان با یار گفتیم | نتوان نهفتن غم از طبیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت | تا چند باشیم از بی‌نصیبان
حافظ نگشتی شیدای گیتی | گر می‌شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم به بویت جامه در تن | کنم چاک از گریبان تا به دامن
تنت را دید گل گویی که در باغ | به بویت جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان | ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست | نگردد هیچکس با دوست دشمن
مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز | برآید همچو دود از راه روزن

تنت

تنت در جامه چون جام باده | دلت در سینه چون در سنگ آهن
دلم را مشکن و در پا مینداز | که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بستست حافظ | بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من | ور بگویم رو بگردان رو بگرداند ز من
عارض رنگین به هر کس می‌نماید همچو گل | ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح | ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین | گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من
جان فدای او که خواهم از لبش بستاند | کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من
دوستان جان داده‌ام از بهر دهانش بنگرید | کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من
گر چو فرهادم به تلخی جان برآید عیب نیست | بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من
ختم کن حافظ که گر زین دست خوانی درس عشق | عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان | رخ از رندان بی‌سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست | خوشا وقت قبای میفروشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری / گرانیهای مشتی دلق پوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش درد نوشان
بیا و غبن این سالوسیان بین / صراحی خون دل بربط خروشان
چو مستم کرده مستور منشین / چو نوشم داده زهرم منوشان
ز دل گرمی حافظ بر حذر باش / که دارد سینه چون دیگ جوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام / دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی گفت معمایی دوش / از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل / تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ مه برکن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
ازان شمایل زیبا و حسن خوش که تراست / میان بزم حریفان چو شمع سر برکن
بچشم و ابروی ساقی سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن
ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم / بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مه رویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا بنیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل   چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
کوی برفت حافظ از یاد شاه منصور   یا رب بیادش آور درویش پروریدن

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین   خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند   دراز دستی این کوته آستینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم   وفای صحبت یاران و همنشینان بین
گره ز ابروی مشکین نمی گشاید یار   نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست   ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
بجز من و جهان سر فرو نمی آرند   دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق   صفای آینه پاک دینان بین

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان   که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت   گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود   بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان
کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز   تا بخلوتگه خورشید رسی رقص کنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد   گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
با صبا در چمن لاله سحر میگفتم   که شهیدان که اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم   از می لعل حکایت کن و شیرین ذقنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل   مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن   دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب   ما را بیاد باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد   گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزها کند   زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم   با ما بجام باده صافی خطاب کن
کار صواب باده پرستیست حافظا   برخیز و زود عزم بکار صواب کن

فاتحه خوان چو آمدی بر سر خسته بخوان   لب بگشا که میدهد لعل لبت بخسته جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و زود رفت   گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته روی زبان من ببین   کز دم و دود سینه ام بار دلست بر زبان

گر چه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان

چشمم از ان دو چشم تو خسته شده‌ست و ناتوان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق‌کشی تست
با دشمنان قدح خور و با ما عتاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

بباد ده سر دستار و عالمی آنگه
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در شریعت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

روان بمیکده خواهیم رفت ازین مجلس
که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ور نه
کشش چو نیست از انسو چه سود کوشیدن

ببوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

مکن چو عیب رندان نظری بهتر ازین
برو بمیکده مسکن کند بهتر ازین

در حق من لبت آن وعده که میفرمود / سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / برو ای عاقل نادان هنری بهتر ازین
دل بدان یار گرامی چکنم گر ندهم / مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
من چگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس / بشنو ای دوست که گوید دگری بهتر ازین
کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین / که درین باغ نیابی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان / هجران بلای جان شد یارب بلا بگردان
مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را بگردان یعنی برغم سنبل / بوی بخور و عنبر گرد صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش / یارب نوشته بد از یار ما بگردان
حافظ ز خوبرویان بخشش جز جفا نیست / گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

گفته‌ام کس نگویم خال آن مه رو ببین / عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
قصه زلفش تماشاخانه باد صباست / جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند / ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین
زلف دل دزدش صبا را بند در گردن فکند / با هواداران رهرو حیلت هندو ببین
رنده با عشاق همراز شکنج آن رو گر / نافه را خونین جگر زان زلف عنبربو ببین
آنکه من در جستجوی او ز خود پروا شدم / کس ندیدست و نبیند مثل او هر سو ببین
حافظ از در گوشه محراب می‌نالد رواست / ای نصیحت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب / تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان / وان سهی سرو خرامان بچمن بازرسان
بخت پژمرده ما را بنسیمی دریاب / یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند / یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان
حالت عاشق مسکین بر دلدار بگوی / پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان
سخن آنست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنوای پیک خبرگیر و سخن بازرسان
آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب / بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از لولوی لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد / در کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست / روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعهٔ بود از زلال جام غم فرسای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند / بر امید عفو جانبخش جهان بخشای تو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو / خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و صبر خلق جهان را سبب توئی / زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سروکاریست هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو / مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن / یارب تا بقیامت زوال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوهٔ ز ابروی همچو هلال تو

در چین زلفهای دل مسکین چگونه / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درای / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

بر عدل خواجه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو / احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا خبر آشنا بگو

[illegible]

گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

زاهد که منع ما ز خرابات میکند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت
رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم بهمت او

صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان
که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
بنام خواجه بگو شیم و ظفر دولت او

مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

[illegible]

باد بهار میوزد ساقی گلعذار کو
گلبن عیش میدمد باده خوشگوار کو

هر گلی نو ز گلرخی یاد همی‌کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحر گهی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من
مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

خرقهٔ زهد و جام می گر چه نه درخور هم اند
این همه نقش میزنم از جهت وفای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کین سر پر هوس شود خاک بزیر پای تو

[illegible]

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین	زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست	جای دعاست جان من بی تو مباد جای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن	حافظ خوش کلام شد مرغ چمن سرای

خط عذار یار که بگرفت ماه از و	خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه از و
ابروی دوست گوشه محراب دولتست	آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از و
سلطان غم هرانچه تواند بگو بکن	من برده ام بباده فروشان پناه از و
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست	این دود بین که نامه من شد سیاه از و
ساقی چراغ می بره آفتاب دار	گو بر فروز مشعله صبحگاه از و
آبی بروی نامه اعمال ما فشان	بتوان مگر سترد حروف گناه از و
حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد	خالی مباد عرصه این بزمگاه از و
ایا درین خیال که دارد گدای شهر	روزی بود که یاد کند پادشاه از و

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو	از طاق ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلت ز اسیران زلف تست	غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار	کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار	آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت	از حال اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال بر سر مه میدهد نشان	از افسر سیامک و ترک کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست	درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو	جهان بس فتنه خواهد دید ازین چشم و ازان ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی	نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبانش ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش	که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و ما را ازان چشم و جبین هر دم	هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
اگر حور و پری را کس بگوید با چنان مستی	که آن را این چنین چشمست و این را آنچنان ابرو
نگارا چون دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم	که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری	به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو	یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید — گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار — تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک — از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کندر عشق — خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت — حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای که با سلسله زلف دراز آمده — فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت — چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ — که بهر حال برازنده ناز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل — چشم بد دور که بس شعبده باز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشته غمزه خود را بنماز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم — مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه — فی رایت دهرا من هجرک القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت — لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
هرچند آزمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی قربها عذاب فی بعدها السلامه
گفتم ملامت آید گر گرد کوت گردم — والله ما راینا حبا بلا ملامه
حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین — حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیده — آرام جان و مونس قلب رمیده
ز چشم زخم دهر مبادت گزند زانکه — در دلبری بغایت خوبی رسیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده
این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا — بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده — مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت — گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت / که این کمین گشاده که آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل / باشد ز تیر غمزت در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هردم دودم ز سر برآید / چون عود و چند باشم در آتش آرمیده
گر دست من نگیری یا خواجه باز گویم / کز عشوه چون حافظ دل برده بدیده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه / مرا ز عشق تو با حال خویش پروا نه
خرد که قید مجانین عشق میفرمود / بهوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی / ز شمع روی توش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه
من رمیده ز غیرت فتادم از پا دوش / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز / فتاد در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقه مهر / شنیده ام که هوا چاک زد شعار سیاه
ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
مده بخاطر حافظ ملامت از رخ زود / که خادم تو همین لطف گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز ترک کله گوشه بر سحاب زده
ز ناز و عربده شاهدان شیرین کار / شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت / ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای / ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه دهم / هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه دامن تر و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
در هوای لب شیرین پسران چند کنی / جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی / که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست / گر شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ لغت و نکته بیاران مفروش / آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی رفت در ثوب زرکشیده / صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی / چون قطره‌های باران بر برگ گل چکیده
لفظ فصیح و شیرین قد بلند و چابک / روی لطیف و دلکش چشم خوش کشیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد / یاران چه چاره سازیم با آن دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار / دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده
گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ / باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

۱۴۰

بس شکرها که گویم از بندگی خواجه / گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می / ز ملک هستیش کردم روانه
نگار میفروشم عشوه‌ای داد / که ایمن گشتم از جور زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه
برو این دام بر مرغی دگر نه / که عنقا را بلندست آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه
بده کشتی می تا خوش برانیم / ازین دریای ناپیدا کرانه
وجود ما معماییست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدامست از لعل دلخواه / کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش بر کش / گه جام زر کش از لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست / از قامتت سرو از عارضت ماه
شوق لبت برد از یاد حافظ / درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق آنگاه توبه / استغفرالله استغفرالله
عکس رویت بر ما نیفتاد / آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان / یا لیت شعری حتام القاه
حافظ نبودی زین گونه بیدل / گر می‌شنودی پند نکوخواه

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه / مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه
زلف در دست صبا گوش به آواز رقیب / اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای / قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه
تا هزاران بدست من مسکین دادی / باز در پای خود انداخته‌ای یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول / عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه
حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به
دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندگی مردن برین در / بجان او که از ملک جهان به
خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به
سخن اندر دهان دوست گوهر / ولیکن گفته حافظ از آن به
گلی کان پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به
شبی می‌گفت چشم کس ندیدست / ز مروارید گوشم در جهان به

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند / چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن | شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن | ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش | کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی
قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک فشان | تا بچند از غم ایام جگرخون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای | ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست | هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

احمد الله علی معدلة السلطان | احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد | آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد | مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
مه اگر با تو برآید بدو نیمش بزنند | دولت احمدی و معجزه سبحانی
جلوه بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا | چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست | بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌گیریم | بعد منزل نبود در سفر روحانی
سر عاشق که نه خاک ره معشوق بود | کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

۱۴۲

[illegible]

ای نسیم سحری خاک در یار بیار | تا کند حافظ ازو دیده و دل نورانی

ای که در کوی خرابات مقامی داری | جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ دوست گذاری شب و روز | فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند | گر از آن یار سفرکرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم | بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی | بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
بس دعای سحری مونس جان خواهد بود | تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که دایم بخویش مغروری | گر ترا نیست عشق معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد | که بعقل عقیل مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو | رو که تو مست آب انگوری
روی زردست و آه دردآلود | عاشقان را دوای رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ | ساغر می طلب که مخموری

لبش می بوسم و در میکشم می / بآب زندگانی برده ام پی
نه رازش می توانم گفت با کس / نه کس را می توانم دید با وی
لبش می بوسد و خون میخورد جام / رخش می بیند و گل میکند خوی
بده جام می و از جم مکن یاد / که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب / رگش بخراش تا بخروشم از وی
زبانت درکش ای حافظ زمانی / حدیث بی زبانان بشنو از نی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآیی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی
در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم / رای آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
دی شب گله زلفش با باد همی کردم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
دایم گل این بستان سیراب نمی ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

زین

[illegible]

زین دایره مینا خون جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد / شادیت مبارک باد ای عاشق هرجایی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی / اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گویی نمیزنی / باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر مرا / در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
آری غرور حسنت از راه می برد / واندیشه از بلای خماری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا / بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست / گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی / هرجا که روی زود پشیمان بدرآیی
شاید که بآبی فلکت دست نگیرد / گر تشنه لب از چشمه حیوان بدرآیی
هشدار که گر وسوسه زلف کنی گوش / آدم صفت از روضه رضوان بدرآیی
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح / باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

از تیره شب هجر تو جانم بلب آمد / وقتست که همچون مه تابان بدر آیی
بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی / تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی
حافظ مکن اندیشه که آن چهرهٔ خوبان / باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در ننوشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
شهانه منم کعبهٔ دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه بود و کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیفست ز خوبی که بود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست / کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایهٔ رحمت برین کنج خراب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه / وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست / حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسروی در ملک رقاب انداختی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت / تا دولت تو ایمن از وصمت تباهی
عمری شدست جانا گرمی نیست جامم / اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا جامها بشوییم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی
حافظ چو پادشاهست که گاه می‌نوازد — رنجش ز بخت منما باز آ بعذرخواهی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه — آب خضر ز نوش دهانت کنایتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی
در آرزوی خاک ره یار سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی عنایتی
در آتش ار خیال رخت دست میدهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت — این سوز اندرون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه دانش و عمرت ز دست شد — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست — از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت — این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری — گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو — رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی — سود و سرمایه بسوزی و مدارا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند — قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم — شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا — بتماشا گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خوان کریمت کردند — قول صاحب نظرانست که آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد — از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده بابروی چو محرابش کن — که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد / آنگه رسی به دوست که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود / گر واقف از معانی اهل بصر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا / باید که خاک درگه اهل هنر شوی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی / فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت / من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
بیا بشام غریبان و آب دیده ما بین / بسان باده صافی در آبگینه شامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید / رایت من هضبات الحمی قباب خیامی
خوشا دمی که در آیی و گویمت بسلامت / قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
من ار چه هیچ ندارم سزای حضرت شاهان / ز مهر کار نوازم قبول کن بغلامی
چو سلک در خوشابست نظم تو حافظ / که گاه نظم سبق می برد ز نظم نظامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم / تو گشته شاد بفرمان دهی و من بغلامی

ای باد نسیم یار داری / زان نفحه مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی / با طره او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش / او مشک و تو خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش / او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش / او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش / در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش / در دست چه اختیار داری
روزی برسی بوصل حافظ / گر طاقت انتظار داری

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی / برغم آتش عارضت جام می
ژاله بر لالست یا برگ گلاب / یا براتش آب یا بر دوست خوی
می شد از چشم آن کمان ابرو دلم / از پیش میرفت و کم میگرد پی
امشب از زلفت بخواهم دوست داشت / روشن آن با ملک سر ن گو کجی

چون بنی عامر پی مجنون شوند / گر برون آید دگر لیلی زحی
نی دمی لب بر لب مطرب نهاد / چنگ را در زیر ناخن کرد نی
عود را آتش زن و منقل بسوز / غم مدار از شدت سرمای دی
جام می پیش آر و چون حافظ مخور / غم که جم کی بود یا کاوس کی
اگه خبر خواهی بجان امید بد / جان ازو بستان جام ده بوی
تا ازین پس گر فلک یاری کند / باز گو در حضرت دارای ری
خسرو آفاق بخشش گر سخا / نامه حاتم ز نامش گشت طی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی / تا بیخبر بمیرد از رنج خودپرستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی
در کوچه مغانم خوش گفت آن صنم دی / با کافرت چه کارست چون بت نمی‌پرستی
بر آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست / آری طریق رندی چالاکیست و چستی
حافظ قرابه‌چی صوفی پیاله گردان / ای کوته آستینان تا کی درازدستی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخرالامر گل کوزه‌گران خواهد رفت / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است / عیش با آدمیی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ / ای بسا عیش که از بخت خداداده کنی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی / واندم که بی تو باشم یکروز هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی / زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میگفت دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
این قصه عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند در اسباب دنیوی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد / مخموریت مباد که مستانه میروی
ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد / کاشفته گشت گوشه دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری / که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقه پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ / بقرآنی که اندر سینه داری

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی / خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی
سرم ز دست شد و چشم انتظار بخفت / در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد / بیا بیا که دلم میکند تماشایی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند / عجب مدار سری اوفتاده در پایی
مرا که از رخ او ماه در شبستانست / کجا بود بفروغ ستاره پروایی
زمام دل بکسی داده‌ام من درویش / که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد ازو غیر او تمنایی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که میرویم بداغ بلند بالایی
درر ز شوق بر آرند ماهیان بنثار / اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی   کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پایش را   اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
اگر دلم نشدی پای بند طره او   کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور   که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای خیال   چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
ببندگی قدش سرو معترف گشتی   اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی
رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست   بدل دریغ که یکذره مهربان بودی
ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی   اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بروز ابر بامیدی که دارید   که دارم جهان امیدواری
بجز ساغر چه دارد لاله در دست   بیا ساقی بیاور آنچه داری
مرا در رشته دیوانگان کش   که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز   که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند   اگر خواهی خلاص از رستگاری
بوقت گل خدارا توبه بشکن   که عهد گل ندارد استواری

عزیزان نوبهار عمر بگذشت   چو بر طرف چمن باد بهاری
بیا حافظ شراب تلخ کن نوش   چرا عمری بغفلت میگذاری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری   که هم بباده توان دفع کرد مخموری
بهیچ وجه نیابد فروغ مجلس انس   مگر بروی نگار و شراب انگوری
ز سحر غمزه خوبان بزهد غره مباش   که از موهوم و سودی نداشت مغروری
بیک فریب مده ام صلاح خویش از دست   دریغ از آن همه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند ملامت کنی که عشق مباز   اگرچه نیست ادیبان سخن بمستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل   اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر   نهاد کشور دل باز رو بمعموری
بهرکسی نتوان گفت حال خود حافظ   مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

ترا که هرچه مرادست در جهان داری   چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت   میان مجمع خوبان کنی میانداری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آن   سواد از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبک روحی و ظریف مدام	علی الخصوص درین دم که سرگران داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من	مکن هر آنچه توانی که جای آن داری
باختیار تو گر صد هزار تیر بلا	بقصد خون من خسته در کمان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان	که حکم بر سر آزادگان روان داری
بکش جفای رقیبان مدام و خوشدل باش	که سهل باشد اگر یار مهربان داری
بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم	برو که هر چه مرادست در جهان داری
چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ	چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی	هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی
هر سری از سر کوی تو نیارم برخاست	کار دشوار نگیرند بمن آسانی
بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی	با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش کردند رقیبان تو سر دل من	چند پوشیده بماند نظری پنهانی
تا بماند تر و شاداب نهال قد تو	واجب آنست که در دیده ما بنشانی
دوش در زلف تو دیدم دل دیوانه خود	گفتمش چونی و چون [illegible]
گفت آری چکنی گر نبری رشک [illegible]	هر که را نبود مرتبه سلطانی

هر راستی چه تو حافظ نبود صحبت ما	بس اگر در پی این گوی کنی پیکانی

چون در جهان خوبی امروز کامگاری	شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
بر عاشقان بیدل تا چند ناز و شیوه	بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی	تا چند همچو زلفت در بند بیقراری
دردی که از تو دیدم جوری که از تو بردم	گر شمه‌ای بدانم دانم که رحمت آری
از باده وصالت گر جرعه‌ای بنوشم	تا زنده‌ام نورزم آیین هوشیاری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید	از دوستان وصلت بوی امیدواری
ما بنده‌ایم و عاجز تو حاکمی و [illegible]	گر میکشی نمردم ور میکشی بزاری
آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ	تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی	چه صورتی که بهیچ آدمی نمی‌مانی
نه صورتی که گل گلستان فردوسی	نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی
ز بس حکایت حسنت شنیده‌ام جانا	کنون که دیدمت الحق هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری	دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

زبیت و جوی تو نشینم اگر چه مرنسیم / میان خون دل و آب دیده بنشانی
ز خاک پای عزیزت چه برنگردانم / کرم ز دوست و آفت بپیر بگدایی
تو چون سپهر جفا پیشه و احوالم / چو دور کار نهادست رو بویرانی
ز روی لطف در ترحم چرا نبخشایی / چو درد و محنت حافظ یقین همیدانی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری / خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی / ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری
برو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب / که در پی است ز هر سویت آه بیداری
نثار خاک رهت نقد جان من هر چند / که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان / چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار / دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی / بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند / اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست / گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی / تا یکدم از دلم غم دنیا برون بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
نیل مراد بر حسب ذیل رحمت است / از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی / کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی / گر به پیمانه سر دوست دهد ما را وایی
آرزو میکندم هر چه نهان دارم / شیشه باده صافی و رخ زیبایی
جای من دیر مغانست مروح وطنی / راحت من روی تو جانست مبارک جایی
صنما غیر تو در خاطر من کی گنجد / نیست ما هیچکسی جز تو مرا پروایی
رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ / زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی

مرا که گنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف خود را بکمترین ثمنی
ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب | که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
بیا که قسمت این کارخانه کم نشود | بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی
کار خویش بدست کسان همی بسپم | چنین شناخت فلک قدر و قیمت چو منی
صبور باش تو ای دل که حق رها نکند | چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی
ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن | درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ | کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی | خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد | از خدا میطلبم صحبت روشن رایی
جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر | برکنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست | گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی
هر این نکته که شمع برآرد بزبان | ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
کرده‌ام توبه بدست صنمی باده فروش | که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج | نروند اهل نظر در پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت | بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد | وای اگر از پی امروز بود فردایی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی | کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد | ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من | کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی خیال دوست | تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون | ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا | دایم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم | مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم | مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

روزگاریست که ما را نگران میداری | بندگان را نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد | اینچنین عزت صاحب نظران میداری
نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ | همه را نعره زنان جامه دران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار | دست در خون دل پرهنران میداری
گر بسیم و زرت پاک نیاید اندوخت | این طمعها که تو از سیمبران میداری
دل و دین رفت ولی راست نمی‌یارم گفت | که من سوخته را از نظران میداری
ای که در بزم طرب مطلبی ذوق حضور | چشم خیری عجب از بیخبران میداری
گوهر جام جم از کان جهانی دگر است | تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری
گذران روز سلامت بملامت حافظ | چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی | آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا | واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن باغ دمبدم | میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق | این را تغیری نه و آنرا تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب | گشتم چنانکه هیچ نماند تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی | کس بی بلای خار نچیدست ازان گلی

حافظ مدار امید بهی از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی | خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا | زان سوی هفت پرده ببازار میکشی
هردم بیاد آن لب شیرین و چشم مست | از خلوتم بسوی بخانه خمار میکشی
گفتی سر تو بسته فتراک ما شود | ما را صنیم گر تو چنین عار میکشی
کامل وی چو باد صبا را ببوی زلف | شیرین بقید سلسله در کار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کند | وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم | ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر | می میخوری و طره دلدار میکشی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی | کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق | چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
بیا که خرقه من گرچه وقف میکده هاست | ز مال وقف نبینی بنام من درمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل | پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند | بیک پیاله صافی و صحبت صنمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم | اگر معاشر باقی بنوشم جامی

نمیگویم گله گرچه ابر رحمت دوست / بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی
سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست / بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی
طریق کام جستن چیست ترک کام خود کردن / کلاه سروری اینست کزین ترک بردوزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان اینست اگر سوزی اگر سازی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر میرسد روزی
سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
چو امکان خلود ای دل درین فیروزه ایوان نیست / مجال عیش فرصت دان بفیروزی و بهروزی
به بستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد / بمجلس رو که از حافظ غزل خوانی بیاموزی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشادقدی ساعد سیم اندامی
روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل / رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد / که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش آید شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد / بود آیا که کند یاد ز درد آشامی
حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از خودکامی

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه بماند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزارست صد بار / که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
در میخانه بگشا تا بپرسیم

نه حافظ را حضور درس و خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز / ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزه فتان دوا بخشی و درد انگیز / بچین زلف مشک افشان دلارامی و دلبندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست / ز مهر او چه میپوئی در و همت چه میبندی
همای چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی / دریغ آن سایه همت که بر نا اهل افکندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است / بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها / که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی / من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز / دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن / ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید / خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر / از در عشق درآ و بره عیب مپوی
روی جانان طلبی آینه را قابل دار / ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید / آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

سلام الله ما کر اللیالی / علی ملک المکارم و المعالی
دعاگوی غریبان جهانم / و ادعو بالتواتر و التوالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیت است آشفته حالی
سویدای دل من تا قیامت / مباد از شور و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدنام رند لاابالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی
بران نقاش قدرت آفرین باد / که گرد مه کشد خط هلالی
بهر منزل که روی آرد خدایا / نگهدارش بلطف لایزالی
تو می باید که باشی ورنه سهل است / زیان مایه جاهی و مالی

خداوندا که حافظ را غرض نیست / و علمه حسبی من سوالی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی / گفت بازآی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه درکش که ز سر ملکوت / بر توی جام جهان بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
با گدایان در میکده ای سالک راه / بادب باش گر از سر خدا آگاهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن / ظلماتست بترس از خطر گمراهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار / عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
خوش نازکانه میروی ای شاخ نوبهار / کاشفتگی مباد ز آشوب باد دی
بر مهر چرخ و عشوه او اعتبار نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / امروز نیز ساقی مهرو و جام می
درده بیاد حاتم طی جام یک منی / تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد رنگ لطیف با ارغوان / بیرون فکند لطف عرق از رخش بخوی
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حد شام و مصر باطراف روم و ری

ساقی اگرت هوای ما هی / جز باده میار پیش ما هی
سجاده و خرقه در خرابات / بفروش و بیار ساغر می
از زهد و ولی شو چو مستان / آنگه بنهید جان فدای یا جی
ابرار ولیست در ره عشق / بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان بتان آن بت پری رو / می آید و خلق شهر در پی
مردم نگران بروی خوبش / از شرم گرفته عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد / آخر من دلشکسته تا کی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر گرم رو / ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی
زاهدی گفتم این احوال من خندید و گفت / صعب کاری بوالعجب دردی پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل / شاه ترکان غافلست از کار ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست — ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
آدم خاکی درین عالم نمی آید بدست — عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی
گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست — کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

شهریست پر ظریفان و از هر طرف نگاری — یاران صلای عشق است گر می کنید کاری
چشم زمان ندیده زین طرفه تر غزالی — در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
جسمی که دیده باشد از روح آفریده — زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری
می بی‌غش است بشتاب وقتی خوش است دریاب — سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند سبزه و گل — هریک گرفته بر یاد روی یاری
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی — کم غایت توقع بوسیست یا کناری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم — دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری
هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی — مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری — بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست — توان بدست تو دادن گرش نکو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن — ترا رسد که غلامان شه‌خو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت — جز این قدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت اکنون کجا پسند آید — ترا که گوش بمرغان هرزه‌گو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق — قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح ساز و بده جام یک منی
در بحر مایی و منی افتاده ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او — در کار باده کوش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد — پیشانی خمار همان به که بشکنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت — خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
ساقی بعیش باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
حافظ به بی‌نیازی رندان که می بده — تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
بعذر نیم‌شبی کوش و گریهٔ سحری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب ملک و سزاوار تخت و تاج سری

نمیروی دل ما بردن و این عجبست
که هم صباح و مسا شمع خلوت دگری

ز هجر و وصل تو در آب و آتشم شب و روز
تو در برابر چشمی و غایب از نظری

ببوی زلف و رخ او روند و باز آیند
صبا بغالیه‌سایی و گل بجلوه‌گری

ز من بحضرت آصف که می‌برد پیغام
که یاد گیر دو مصرع ز من بعقد دری

بیا که وضع جهان را چنانکه می‌بینم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

چمن حافظ امیدست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت کای عاشق بیچاره تو باری چکسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل نهادیم بر آتش ز پی خوش‌نفسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب
وه که تو بیخبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود
بخامه پیامی نه بنامه سلامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگویم این حکایت بکجا برم شکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویند
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه	هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام	چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند	بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم	آنرا که دمی از نظر خویش برانی
در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای	چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی	پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید	مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت	زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی
در انتظار رویت ما و امیدواری	در عشوه وصالت ما و خیال و خوابی
مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی	بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
حافظ چه می نهی دل اندر وفای خوبان	کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی	این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را	لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

آن غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد	ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی
شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن	تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی
امروز که بازارت پرجوش خریدارست	دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی
آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد	خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی
هر مرغ بدستانی در مجلس شاه آید	بلبل بنوا گویی حافظ بغزلگویی

نور خدا نمایدت آینه مجردی	از در ما درآ اگر طالب راه سرمدی
باده بده که دوزخ از دم گناه پر شود	آب زند بر آتشش معجزه محمدی
شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا	قال رسول ربنا انا فطرمن ودی
اینهمه میکشی تیغ جفا مکش مکش	فکر همیکنی نگر فی عمل محمدی
گر تو بدین جمال و قد سوی چمن گذر کنی	سوسن و سرو و گل تو جمله شوند مقتدی
جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست	ای متعلق محل و هم مزن از مجردی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی	که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش	که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

جنگ در پرده همین میدهدت پند ولی — وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
گرچه راهیست پر از بیم زما تا بر دوست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست — حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
نقد عمرت قصه دنیا بر باد — گه شب و روز درین قصه مشکل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد — صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نوش کن جام شراب یکمنی — تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب — سر گرفته چند چون خم دنی
سنگ سان شو در قدم نی همچو آب — جمله رنگ آمیزی و تردامنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی
خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر — خویش را در پای محبوب افکنی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی — که هم نادیده میدانی و هم ننوشته میخوانی
ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد — که در حسن تو چیزی یافت غیر طور انسانی
خم زلفت بنا میزد کنون مجموعه دلهاست — از آن با دایمی بادت که با خیره پریشانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبندست — خدا را یکزمان یارا گره بگشا ز پیشانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست — مبادا این جمع را یارب غم از باد پریشانی
ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق — نه بیند چشم نابینا بگو اسرار پنهانی
ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست — بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
دریغ آن عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت — ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی
خیال چنبر زلفش فریبم میدهد حافظ — نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

مرا عهد بکردم که یار من باشی — مراد بخش دل بیقرار من باشی
دمی که کلبه احزان عاشقان آئی — شبی ندیم دل سوگوار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی
لبی که خونین دلم ز عشوه اوست — کرم بود که رازدار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — در آن میانه خداوندگار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغر من — گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من — اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

میان ما و به چشم بگو که نیم شبی	بجای اشک روان در کنار من باشی
من ار چه حافظ شهرم جوی نمی ارزم	مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ساقی نامه

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی	یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی
حالی خیال وصلش خوش میدهد فریبم	تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی
دل رفت و دیده خون شد جسم ضعیف جانی	دو دوست بالورایا ما للهوی و مالی
دل خون شدم ز دستش وز ناز چشم مستش	فی العشق معجبات یأتین بالتوالی
لوکی اگر دهد هم گرد دگر نگردد	عاشق در تجانب عارف دریج الی
دیگر کجا حسبه از سر سوقی و ماد	ان تلق آل نجد کلم بحب حالی
در عشقبازی ای خوشم حلال است	فتوی شرع دلست ای زمرهٔ موالی
العین تابیات شوق لارض نجد	والقلب و آب جاری دامت الغوالی
از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل	امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی
سعد ذات رمل کان الحبیب وفیها	طار العقول نحوا من نظرة الغزالی
می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم	نومید کی توان بود از لطف لایزالی
چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت	حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن	تا دربدر بگردیم قلاش و لاابالی
صاف تمام خاطر در دور آصف عهد	قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی
مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت	برهان ملک و ملت بو نصر بوالمعالی

الملک قد تباهی من جده و جده
یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

م

در عشق تو ای صنم چنانم	کز هستی خویشتن بجانم
هرچند که زار و ناتوانم	گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

گو بخت که از سر نیازی	در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی	هیهات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد به آشیانم

هرچند شکری ز تو خوش است	کم گو تو بدی که آن نه نیکوست

گر زانکه دولت ز من واژگونست　　آخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتم بزاری　　زین پس اندر رحمت سپاری

بر دل ز غمت دغا نکاری　　تو خود سر وصل ما نداری

من طالع و بخت خویش دانم

گر غمزهٔ تو زند بتیرم　　ور زلف تو در کشد بتیرم

یکدم نبود ز تو گزیرم　　من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

من از تو بجز وفا نجویم　　بیرون ز گل وفا نبویم

الا و بند کی بپویم　　اسرار تو پیش کس نگویم

وز اوصاف تو پیش کس نخوانم

گیرم نه دری وفا گشودیم　　نه مهر بجهر بر فزودیم

نه بوده سر الحه می نمودیم　　آخر نه من و تو یار بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم　　از کوی وفات بر نخیزم

ور زانکه کنند ریز ریزم　　من مهر و هوی تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند　　جز راه مزار من نپویند

خاک من زار چون ببویند　　گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از درونم

گر گفته دهم به پیش حیله　　هر یک بعتاب از بهیله

از تو گفتم بغیر میلی　　مجنونم اگر بهای لیلی

ملک عرب و عجم چه دانم

گشتم صنما در آرزویت　　آشفته و تیره دل چو مویت

هرچند نمی‌رسم بکویت　　شب نیست که در فراق رویت

زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو مثل شادمانی　　مانی بنشاط جاودانی

بر حافظ خود چه می فشانی　　هر حکم که بر سرم برانی

بهلست ز خویشتن برانم

دلا بر جهان [illegible]
[illegible]

سر فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنه چشم یار

همی ارغم از دور گردون شکفت
ولی منت بروی مجال گرفت

فریب جهان قصه روشن است
ببین تا چه زاید شب آبستن است

دلا بر جهان دل منه زینهار
که کس بر سر پل نگیرد قرار

همان مرحله است این بیابان دور
که گم شد در آن لشکر سلم و تور

همان منزل است این جهان خراب
که دیدست شمشیر (ایوان) افراسیاب

کجا رای پیران لشکر شکن
کجا شیر مردان شمشیرزن

نه تنها شدش کاخ و ایوان بباد
که گر خاک بیزش ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج
که یکجو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجایی بگلبانگ رود
بیاد آور آن خسروانی سرود

بهستان نوید سرودی فرست
بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ در ارغنون
بر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی
چو نبود ز غم یاد آلایشی

مغنی بزن آن نوآیین سرود
بگو با حریفان بآواز رود

که از آسمان مژده فرصت است
مرا با عدو عاقبت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن
بقول غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای
بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی ازین پرده نقشی برآر
ببین تا چه گفت از درون پرده‌دار

چنان برکش آهنگ این داوری
که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده
بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود
بمستی وصلش حوالت رود

مغنی بیا با منت جنگ نیست
که بر دف زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند
خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجایی که وقت گلست
ز میل چمنها پر از غلغلست

همان به که خونم بجوش آوری
دم چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن
نوآیین نوای نی آغاز کن

بیک نغمه در دم مرا چاره ساز
دلم نیز چون چنگ تو صدپاره ساز

مغنی چه باشد که لطفی کنی
دمی آشتی در دلم افکنی

برون آری از فکر خود یکدمم   بهم بر زنی خان و مان غمم

مغنی کجایی نوایی بزن   با بی نوایان صلایی بزن

[illegible]او شدن عالم از ناهی   گدایی بستی ز شاه منتهی

مغنی بگو قول و بردار ساز   که بیچاره کار را تویی کارساز

تو بنمای راه عراقم ز رود   که بگشایم از دیده صد زنده رود

مغنی بپا شو و کار ربند   ز قول من این ساز دانا پسند

چو غم لشکر آرد بیارا صفی   بچنگ و رباب و نای و دفی

مغنی تو پیر مرا محرمی   زبانی به نی زن دم همدمی

بی دور کن از دلت گر غمی است   دمی در نی دم که عالم بدست

مغنی کجایی بزن بربطی   بیا ساقی از می بده بربطی

که باهم نشینیم و عیشی کنیم   دمی خوش برآریم و عیشی کنیم

مغنی ز اشعار من یک غزل   برآهنگ چنگ آور اندر عمل

که تا خود را کار بسازی کنم   برقص آیم و خرقه بازی کنم

باقبال دارای دیهیم تخت
بهی میوه خسروانی درخت

پناه زمین پادشاه زمان   که برج دولت شه کامران

کو گیتی اورنگ شاهی ازوست   تن آسایی مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیده مقبلان   ولی نعمت جمله صاحب دلان

جهاندار دین پرور تاج ور   کز و تخت گیتی گشت بازیب و فر

چگونه دهم شرح آثار او   که عقلست حیران در اطوار او

چو قدر وی از حد بحست بیش   سر اندازم از عجز و تشویر پیش

برآرم باخلاص دست دعا   کنم روی در حضرت کبریا

که یارب بآلای یکتای تو   باسرار اسمای حسنی تو

بحق کلامت که آمد قدیم   بخلق رسول و بخلق عظیم

که شاه جهان باد فیروز بخت   باقبالش آراسته تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جور   فلک تا بود مرجع جدی و ثور

خدیو جهان شاه منصور باد
غبار غم از خاطرش دور باد

بحمدالله ای خسرو جم نگین   شجاعی میدان دنیا و دین

منصوریت شد در آفاق نام   که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون شکوهی در ایوان جم
تهمتن نبردی به میدان رزم

فلک را از در صدف چون تو نیست
فریدون و جم را خلف چون تو نیست

شها خواجه‌ات دمبدم از فرنگ
که مهراج باجت فرستد ز زنگ

اگر ترک و هند است اگر روم و چین
چو جم جمله داری به زیر نگین

حمایت جبرئت همایون ظفر
که داری بساط زمین زیر پر

بجای سکندر بمان سالها
ز دانا دلی کشف کن حالها

چو در پای صفت ندارم نثار
نثارا کنم بر دعا اختصار

ز نظم نظامی که چرخ کهن
نماند جواب هیچ زیبا سخن

چهارم تخلص به شه چیست متن
که زد خسروی در بداین زمین

از آن بیشتر کاوری در ضمیر
ولایت سپهان شه هفت اقلیم گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند
بفتح دگر باشش فروزمند

از آن می که جان دارو هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی از من بپرس شاه
بکر این سخن کای شه جم کلاه

دل بی نوایان مسکین بجوی
پس آنگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن جام کیخسروی
بمن ده که از غم ضعیفم قوی

غم این جهان گند رو نیست تیغ
بمی می توان کردن از خویش دریغ

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت
زروی تو این بزم عنبرسرشت

خدا الجام لا تخش فیه الجناح
که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی از می ندارم گزیر
بیک جام باقی مرا دستگیر

که از دور گردون بجان آمدم
دوان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی آن می که زد جام جم
ز [illegible] پنهانی اندر عدم

بمن ده که باشی بتایید جام
چو جم آگه از سر عالم مدام

بیا ساقی آن باده زوربخش
بده تا نشینیم بر پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنیم
بکام دل آهنگ جولان کنیم

بیا ساقی آن جام یاقوت وش
که بر دل گشاید در وقت خوش

بده وین نصیحت ز من گوش کن
جهان جمله هیچ است می نوش کن

بیا ساقی از بیوفایی عمر
بترس و ز می کن گدایی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت
در سر دوم از غیب بگشایدت

ای که از روزگار بی‌طلبی
فرح و عیش و خرمی و طرب

گر بیابی منال و حشمت و جاه
جمله یکبار از ساغری طلب

آن کیست کو بحضرت سلطان ادا کند
گر جور دور گشت شتر گربه پدید

رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا
چیز دگر بمرتبهٔ سروری رسید

آن دزد گفت چشم و چراغ جهان منم
وان چیز گفت نطفهٔ آدم منم فرید

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو
با آن شهی که دولت او دست برده

سالها روا ندارد که مفعول من زاید
کرده بروزگار تو فعال من یزید

بهاء الحق والدین جناب مشواه
امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند
بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قرب ایزد می‌توان یافت
بکوش ار هیچ داری استطاعت

بدین بیت تو تاریخ وفاتش
برون آر از حروف قرب طاعت

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
نکته‌ای در وقار و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه‌فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یادگیر نکتهٔ حلم
آنکه سر بردت گهر بخشش

گوش جان بر منهی ندا در داد
ز حضرت احد لا اله الا احد

کای عزیز کسی که خوار است نصیب
حقیقت آنکه نیابد بروز منصب جاه

بآب زمزم و کوثر سپید نتوان کرد
گلیم بخت کسی که بافتند سیاه

دل منه بر روی و اسباب او
زانکه از روی کین و غداری دید

گر عمل بی نیش بی کان کرد او
کس طلب بی خار ازین بستان نچید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد
چون بدیدی خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی‌ستان
آنکه از شمشیر او خون میچکید

که بیک حمله سپاهی میشکست
که بهوی قلعه‌ای بر هم درید

سروران را بی سبب میکرد حبس
گردنان را بی گنه سر می‌برید

از نهیبش بچه می افکند شیر … در بیابان نام او چون می شنید
عاجب شیراز و تبریز و عراق … چون سحرگه وقتش در رسید
آنکه روشن بود چشم او بدو … میل در چشم جهان بینش کشید

سال تاریخ سال اصل و نسل و بخت و تخت … بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال تاریخ فال نیکو مال و فرخ حال خوش … اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

ای صبا اگر توانی … از روی وفا و مهربانی
از من ببری خبر بیارم … کان سوخته تو در نهانی
می مرد ز اشتیاق میگفت … ای بی تو حرام زندگانی

بین سرو و چمن بهمن و لاله و گل … بیست تاریخ وفات سنبل کاکل
خسرو روی زمین غوث زمان بود حق … که به طلعت او نازد و خندد در گل

جمعه بیست و یکم ماه جمادی الاولی
دره این بود که پیوسته شد از جزو کل

نیم تنی ملک سلیمان گرفت … کرد مسخر همه روی زمین
پای نه و خنگ فلک زیر ران … دست نه و ملک جهان زیر نگین
پنبه غفلت بدرآور ز گوش … چشم گشا قدرت یزدان ببین
این همه او میکند او میدهد … گفت که جان را چنین

ای مهر اصل عالی جوهرت از حقد و حرص … وی مهر اوذات میمون اخترت از ریو و
در بزرگی روا باشد که تشریفات را … از فرشته باز گیری و بانگی بخشی به دیو

روح القدس آن سروش فرخ … بر قبه طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یارب … در دولت و حشمت مخلد
بر مسند سروری بماند … منصور مظفر محمد

عزم بحیات یار بگذشت … آری بخیال میرود عمر

دردا که زما ملول شد یار
وز ما ملال میرود عمر

[illegible] ابیات خواجه رباعی حافظ شیرازی رحمة الله علیه

مردی ز کشنده در خیبر پرس — اوصاف کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض لطف حق حافظ — سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

ایضاً

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه — دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش می‌خوانند — یک قطره خونست و هزار اندیشه

ایضاً

چون جامه ز بر کشد آن مشکین خال — ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه ز نازکی دلش بتوان دید — مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

ایضاً

جز نقش تو در نظر نیامد ما را — جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت — حقا که بچشم در نیامد ما را

ایضاً

برگیر شراب طرب انگیز و بیا — پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو — بشنو سخن من ای نگار برخیز و بیا

ایضاً

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات — گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخنت گفت که حافظ بفرست — شادی همه لطیفه گویان صلوات

ایضاً

تو بدری و خورشید ترا بنده شدست — تا بندهٔ تو شدست تابنده شدست
زان روی که از شعاع شمع رخ تو — خورشید منیر و ماه تابنده شدست

ایضاً

نه قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت — نه حال من شکسته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست — یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ایضاً

اول بوفا می وصالم در داد — چون مست شدم جام جفا بر سر داد
پر آب دو دیده پر ز آتش دل — خاک ره او شدم بیادم برداد

ایضاً

عشق رخ یار بر من زار مگیر — بر خسته دلان خورده بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم ره روان میدانی — بر مردم رند نکته بسیار مگیر

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند
صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوقه چو بر مراد رای تو بود
نام تو میان عشقبازان نبرند

با مردم نیک بد نمی باید بود
در پایه دیو و دد نمی باید بود
مفتون جمال خود نمی باید شد
مغرور بعقل خود نمی باید بود

حسرت که جهان بمن درویش آمد
کوی گلی بر جگر ریش آمد
می رنجیدم که تو شوم روز دور
دیدی که همان روز بدم پیش آمد

لب باز نگیرم ز لب جام
تا برداری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست
این از لب یار خواه و آن از لب جام

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک همدم و همراز ندارم جز غم
یک مونس و غمخوار ندارم جز غم

ای شرم زده غنچه مستور از تو
حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری نمی یارد کرد
کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

ای عارض چو سنبلت سمن پرورده
یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور
زان راح که روحست بدن پرورده

[illegible] و سنگ با بربط و نی
[illegible] و قراغی و یک شیشه بمی
ور گرم شود ز باده ما را رگ و پی
منت ننهم [illegible]

تا کی ز بهشت و دوزخ آن [illegible]
[illegible] که در ایام [illegible]
ما کی رود این [illegible]
هرچند که مردم [illegible]

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم
وز آمده و گذشته کم یاد کنیم
وین عاریت روان زندانی را
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

برایت جمال جانانه بی سبب کهم برایت جمال جانی

ماهی که رخش روشنی خور گرفت دلها همه در چاه زنخدان انداخت	گرد رخ او بنفشه تر بگرفت وانگه سر چاه را به عنبر بگرفت
هر روز دلم زیر باری دگرست من جهد همی کنم قضا میگوید	در دیده من ز هجر خاری دگرست بیرون ز کفایت تو کاری دگرست
زان باده دوشینه که [illegible] پرورد مستم کن و بیخبر ز احوال جهان	یک جام من ده که نه [illegible] جم کرد تا سر جهان گو برود از سر درد
بر دل غم روزگار تا کی داری [illegible] دامن گل	یکدم ز جهان و هر چه در وی داری وز دست تو کی جرعه می داری
گفتم که چه حالت است بدان شیرینی برایت جمال خانه ای نیست	گفتا تو بپرس [illegible] ساده و مسکینی تو مردم چشم خود در آن می بینی

زاد روز [illegible] ران بابا

اللهم صل علی فاطمه حسن و حسین الشهید المظلوم المذبوح بارض کربلا

هو الرحمن المستعان تاریخ مولود با سعادت فرزند دلبند ارجمند سعادتمند [illegible]

در سنه [illegible] از هجرت جناب سید کاینات [illegible] روز [illegible] خاصه [illegible] موجود است محمد مصطفی [illegible]

گذشته بود خداوند تبارک و تعالی [illegible] نموده این فرزند عزیز سعادت [illegible] سعادت [illegible] تقی خان [illegible]

کرامت فرموده و دیگر تاریخ مولود مسعود [illegible] خان در سنه [illegible] در [illegible] ماه مبارک [illegible]

و دیگر تاریخ مولود مسعود عباس علی خان در سنه هزار [illegible] هشت در [illegible] ماه مبارک شعبان المعظم [illegible]

[illegible] و کرامت فرموده خداوند عالم و آدم [illegible] طبعی به این کرامت [illegible] الله [illegible] آمین یا رب العالمین

با [illegible] و بدرستی [illegible] خداوند و امتان محمد مصطفی [illegible] شیعیان علی مرتضی [illegible]

از مرگ چنده کردن دو روز روا نیست روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست

مائی [illegible] بگفت با صد [illegible] غم [illegible] بجوی رفته باز آید آب

نست

[illegible] هیچ [illegible] دنیا پس مرگ [illegible] خطبه نهج البلاغه هیچ مالی نافع تر از عقل

و هیچ تنهائی [illegible] تر از خود پسندی نیست و هیچ عقلی مثل تدبیر نیست و هیچ کرمی مثل پرهیزکاری نیست و هیچ همنشینی

مثل اخلاق نیکو نیست و هیچ میراثی مثل ادب نیست و هیچ راهبری مثل توفیق نیست و هیچ بازرگانی مثل کردار خوب نیست

نوع پنجم

جز از ارتکاب محرمات نیست هیچ بازستانندهٔ چنانکه شروع ننماید در شبهه کسی که برسد تا ... هیچ ورعی

نیست فرایض ادای مثل عبادتی هیچ و نیست الاکر مصنوعات در اندیشه مثل علمی هیچ و ایستادن باز

نیست بردباری مثل عزتی هیچ و نیست دانش مثل شرفی هیچ و نیست فروتنی برابر کمالی هیچ و

در شرح نهج البلاغه ... این ذیل در گوید حروف راقم نیست مشورت مثل معاونتی هیچ و

که یابی

بود پیشتر سخنی اگر آنکه دیگر حدیث معنی باید کتاب این ... جمع ... اظهار ... مذکور است

او شود ... نبود نافع که نگهدار کاری هر وقت در گردد نعمت از رحمت سزاوار کنند ... نکنند قیمت ای

احادیث ... بد ... توفیق که ... زیاده ... از ... آنکه دیگر حدیث معنی ... که پس از مرگ ... که

المحروم ... آمرزش از بخشند استغفار ... که نعمت ... نصیب ... قبول ... که توفیق ... محروم نکرده

لئن شکرتم و ... الجلال ... حضرت ... کتاب در ... قول این مصداق ... باید ... آلاء ... مزید ... کرد ... و زبان

لازیدنکم و لئن کفرتم ان عذابی لشدید بسم الله الرحمن الرحیم